

دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو قرن اول اسلام

دکتر عبدالحسین زرین کوب

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما - پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه الکترونیکی : انی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir

وقتی از مادرزاد پستان به دهن نمی‌گرفت ناچار تا چهار روز خون جانوران در دهانش می‌ریختند. با این افسانه خواسته‌اند از این کودکی که مقدر بود روزی فرمانروای جبار عراق بشود، ازدهایی خون‌آشام بسازند. حقیقت آن است که اوایل حال او درست معلوم نیست. گفته‌اند که در جوانی معلم مکتب بود. در جنگی که بین عبدالملک مروان با مصعب بن زبیر در عراق روی داد به خلیفه پیوست و با او به شام رفت سپس از دست او مأمور فتح مکه شد و آن را حصار داد. از بالای کوه ابوقبیس با منجنیق بر مکه سنگ بارید تا آن را بگشود و ابن‌زبیر را که به حرم رفته بود، بگرفت و بکشت. پس از آن حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه از جانب خلیفه بدو واگذار شد. دو سال بعد، او را به حکومت عراق فرستادند و عراق در آن هنگام از فتنه خوارج دمی آسوده نبود. با این خوارج، ناراضیان و علی‌الخصوص موالی غالباً همراه بودند. کسانی که هنوز در اسلام به چشم آشتی نمی‌دیدند، خیلی زود ممکن بود فریفته دعوی کسانی شوند که خلیفه را ناحق می‌دانستند و مالیات دادن به او را در حقیقت به مثابه حمایت و تقویت او می‌شمردند. حکومت حجاج در عراق با قساوتی بی‌نظیر توأم بود و استیلای او بر مردم به منزله تازیانه عقوبت و شکنجه بود.^(۱) در ورود به بصره خطبه‌ای خواند که از قساوت و صلابت او حکایت می‌کرد. حجاج با آن که خوارج را مالش سخت داد، از بس بیداد می‌کرد خشم و نفرین مسلمانان همواره در پی او بود. وی سیاست خشن تعصب نژادی بنی‌امیه را بر ضد موالی در دوره حکومت خود با خشونت و قساوت بسیار دنبال می‌کرد. می‌نویسند وقتی به عامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا

۱- با این همه بعضی محققان مانند ولهاوزن Welhausen و لامنس Lammens (رک: دائرةالمعارف اسلام، ج ۱، ص ۳۱۷-۲۱۵) سعی کرده‌اند که برای مظالم و فجایع او محملی بیابند. گفته‌اند که او در اوضاع و احوال آن روز ناچار بود خود را یک دنده و سخت‌گیر نشان دهد اما به هیچ وجه بیرحم و شقی نبود و در عین حال نیز از ضعف و سستی اجتناب داشت. داستانهایی را هم که در باب فجایع او هست با تردید تلقی کرده‌اند. اما اقدامات او را در امر جمع مالیات و ضرب مسکوکات و توجه به کشاورزی ستوده‌اند. لیکن بی‌گمان، با این‌گونه تردید و تأویل نمی‌توان جنایتکار بزرگی را که تاریخ از ستمکاریهایش داستان دارد تبرئه کرد.



آنها موجب فساد دین و دنیايند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آنها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن می خوانند یا فقه می آموزند. حجاج به وی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خويشتن را بر آنها عرضه کن تا نیک بگویند و اگر در پیکرت یک رگ نبطي باشد قطع کنند.» بدین گونه حجاج سیاست نژادی بنی امیه را، در تحقیر موالی به سختی اجرا می کرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و یخشیدن مال به قدری افراط و اسراف کرد که عبدالملک خلیفه اموی از شام بدو نامه نوشت و در این دو کار او را ملامت بسیار کرد.^(۱) حکومت او برای کسب قدرت لازم می دید که به سختی مخالفان را از میان بردارد و دوستان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند. برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آنها خودداری نکنند و به همین جهت در جمع خراج و جزیه، تندخویی و سخت کشی پیش گرفت.^(۲)

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی می بایست بپردازند. چون رفته رفته میزان این مالیاتها بالا می رفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می یافت، ذمی ها برای آن که از پرداخت این باجها آسوده شوند اسلام می آوردند و مزارع خویش را فرو می گذاشتند و به شهرها روی می آوردند. با این حال حجاج همچنان جزیه و خراج را از آنها مطالبه می کرد. کارگزاران حجاج به او نوشته بودند که «مالیات رو به کاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهرنشین شده اند» حجاج برای آن که «عواید بیت المال اسلام» نقصان نپذیرد فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده به شهر کوچ نماید و نیز امر کرد که از نو مسلمانان همچنان به زور جزیه را بستانند. روحانیان بصره از این رفتار او به ستوه آمدند و بر خواری اسلام گریستند. اما نه این چاره جویهای حجاج دولت اموی را از سقوط می رهانید و نه گریه روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو می نشانید. این فشار و شکنجه که از جانب حجاج و عمال او بر

۱- مروج، ج ۲، ص ۱۳۶.

۲- ابن خلکان، ج ۲، ص ۲۷۷.

موالی وارد می آمد آنان را به انتقام جویی برمی انگیزخت.^(۱) در این هنگام فتنه عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که بر ضدّ مظالم حجّاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نومسلمانان که از جور و بیداد حجّاج به جان آمده بودند، بیرون می شدند و می گریستند و بانگ می کردند که «یا محمداه یا محمداه» و نمی دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار به مخالفت حجّاج به ابن اشعث پیوستند و او را بر ضدّ حجّاج یاری کردند.^(۲)

عبدالرحمن

داستان خروج عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را تاریخ‌ها به تفصیل نوشته‌اند. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجّاج در زابل امارت داشت و خواهر او را که میمونه نام داشت حجّاج برای محمد پسر خود به زنی گرفته بود وقتی حجّاج نامه‌ای تند بدو نوشت: «که مالها بستان از مردم، و سوی هند و سند تاختن‌ها کن و سر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست، عبدالرحمن که داعیه سروری داشت و بهانه سرکشی می جست نپذیرفت و برآشفت» پس نامه حجّاج جواب کرد که تاختن هند و سند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم.» پس عبدالرحمن با لشکر خود که اهل عراق و دشمن حجّاج بودند همدستان شدند. حجّاج را خلع کرد و به قصد جنگ با او روانه عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجّاج شکست خورد و به بصره گریخت و از آنجا به کوفه رفت. در نزدیکی دیرالجمام طی صد روز، هشتاد نبرد بین آنها رخ داد. سرانجام عبدالرحمن مغلوب گشت. سپاه او تباه شد و او خود به خراسان گریخت.

درباره فرجام کار ابن عبدالرحمن نوشته‌اند که چون از حجّاج شکست، بگریخت و از راه بصره و فارس و کرمان به سیستان رفت و «مردمان او را به سیستان قبول کردند.»^(۳) اما مفضل بن مهلب و محمد پسر حجّاج به تعقیب او

۱- الامامة و السياسة، ج ۲، ص ۳۸، چاپ مصر.

۲- تاریخ سیستان، ص ۱۱۴.

۳- تاریخ سیستان، ص ۱۱۷ و بلاذری، ص ۴۰۷.

برآمدند و او مجبور شد سیستان را فروگذارد و به زابلستان به زینهار زنبیل رود. چون برفت خبر سوی حجاج رسید و حجاج عمارة بن تمیم القیسی (بالخمی) را به رسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد با زنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشکر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد بر آن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلانی را از یاران وی سوی من فرستی. پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه بر پای عبدالرحمن نهاده بود و یکی بر پای آن مرد، بر بام بودند. عبدالرحمن گفت من حاقم به کنار بام باید شدن هر دو به کنار بام شدند عبدالرحمن خویشان را از بام افکند هر دو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالعنبر بود.

در این حادثه بیشتر کسانی که به یاری ابن اشعث و به دشمنی حجاج برخاستند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را به سختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هر کدام را به قرای خود فرستاد و بر دست هر یک نام قریه‌ای که او را بدانجا می فرستاد نقش داغ نهاد. حتی زاهدان و فقیهان نیز که در این ماجرا بر ضد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعید بن جبیر از آن جمله بود. وی از زاهدان و صالحان آن عصر محسوب می شد و به قدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود، مردم برخلاف رسوم پشت سرش نماز می خواندند. گویند وقتی او را دستگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو به کوفه درآمدی با آن که جز عربان کسی حق امامت نداشت، مگر من به تو اجازه امامت ندادم؟» گفت: چرا، دادی. پرسید «مگر تو را قاضی نکردم با آن که همه اهل کوفه می گفتند جز عرب کسی شایسته قضا نیست؟» گفت: چرا، کردی. سؤال کرد: «آیا من تو را در شمار همنشینان خویش که همه از بزرگان عرب بودند در نیاوردم؟» گفت چرا، در آوردی. حجاج گفت: «پس موجب عصیان تو نسبت به من چه بود؟» فرمان داد تا او را سر بریدند و بدین گونه بسیاری از کسانی را که همراه ابن اشعث بر ضد او برخاسته بودند به سختی مکافات داد. و در این کار چندان بیرحمی و تندخویی نشان داد که خلیفه اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد.

مخصوصاً موالی در این فاجعه زیان بسیار دیدند. از جمله کسانی که با ابن اشعث بر ضد حجاج قیام کردند، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران می داشت. حجاج گفته بود، هر که سر فیروز را نزد من آورد او را ده هزار درهم بدهم. فیروز نیز می گفت «هر کس سر حجاج را برای من آورد صد هزار درهم بدهم.» سرانجام پس از شکست ابن اشعث، فیروز به خراسان گریخت و آنجا به دست ابن مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را به شکنجه های سخت بکشت^(۱). این خونریزیها و بیدادگریها ایرانیان را بیشتر به طغیان و عصیان برمی انگیزت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیامها و شورشهایی که علویان و خارجیان در اطراف و اکناف کشور پدید می آوردند، دولت خودکامه و ستمکار بنی امیه را در سرایش انحطاط می افکند.

خروج زید بن علی

از رسوایی های بزرگ امویان در این دوره، خشونت و قساوتی بود که در فرو نشاندن قیام زید بن علی بن حسین و پسرش یحیی نشان دادند. این زید بن علی نخستین کسی بود از خاندان علی (ع) که پس از واقعه کربلا، بر ضد بنی امیه طغیان کرد و در صدد به دست آوردن خلافت افتاد. وی یک چند پنهانی به دعوت مشغول می بود و زمینه شورش و خروج را آماده می کرد. در این مدت بسا که نهانگاه خویش را از بیم دشمنان عوض می کرد. گذشته از کوفه که در آن زمینه افکار را برای خویش آماده کرده بود چندی نیز به بصره رفت و در آنجا هم به جمع یاران و تهیه همدستان پرداخت. با این همه وقتی نوبت اقدام فرارسید والی کوفه، چنان پیش از او بسیج جنگ کرده بود که یاران زید را یارای مقاومت نماند و از پیرامون او پراکنده شدند. درباره داستان خروج او نوشته اند که «زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنوامیه می دانستند. پس اتفاق افتاد که هشام [خلیفه اموی] زید را به ودیعتی از

۱- المعارف، ص ۱۱۵.

خالد بن عبدالله القسری [امیر سابق کوفه که او را هشام بازداشته بود و مصادره کرده بود و یوسف بن عمر را به جایش فرستاده بود]^(۱) متهم کرد و نامه به او نوشت تا پیش یوسف بن عمر امیر کوفه رود، زید به کوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید، زید معترف نشد. یوسف او را سوگند داد و بازگردانید. زید از کوفه بیرون آمد و روی به مدینه نهاد. کوفیان پیش او آمدند و گفتند صد هزار مرد شمشیرزن داریم که همه در خدمت تو جانسپاری کنند باز ایست تا با تو تبعیت کنیم و بنوامیه اینجا اندک اند و اگر از ما یک قبیله قصد ایشان کند همه را قهر تواند کرد تا به همه قبایل چه رسد. زید گفت من از غدر شما می ترسم و می دانید که با جد من حسین (ع) چه کردید ترک من گیرید که مرا این کار در خور نیست. ایشان او را به خدای تعالی سوگند دادند، و به عهود و موثیق مستحکم گردانیدند و مبالغه بسیار نمودند. زید به کوفه آمد و شیعه فوج فوج بیعت می کردند تا پانزده هزار مرد از اهل کوفه بیعت کردند به غیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان، چون کار تمام شد... آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنوامیه امیر کوفه بود، لشکری جمع کرد و جنگی عظیم کردند و آخر لشکر زید متفرق شدند و او با اندک فوجی بماند و جنگی عظیم کرد ناگاه به تیری که بر پیشانی او آمد کشته شد. یاران، او را دفن کردند و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک برنیارند. یوسف بن عمر در جستن کالبد او سعی نمود و باز یافت و فرمود تا صلیب کردند و مدتی مصلوب بود، بعد از آتش بسوختند و خاکستر او را در فرات ریختند.^(۲) پس از به دار زدن، سرش را نیز به دمشق و سپس از آنجا به مکه و مدینه بردند. یکی از جهات آن که بنی امیه به آسانی توانستند یاران زید را مقهور و پراکنده سازند، آن بود که در بین پیروان او وحدت کلمه نبود و حتی در آن میان از خوارج و کسانی که هیچ قصد نصرت و یاری او را نداشتند بسیار کسان بودند. ضعف و مسامحه مردم کوفه و دقت و مواظبت جاسوسان و منهیان بنی امیه نیز از اموری بود که سبب شکست زید و پیروزی

۱- عبارت بین دو قلاب [] در متن کتابی که عبارت اصل، از آن نقل شده است نیست برای روشن شدن مطلب در اینجا الحاق شده است.
 ۲- تجارب السلف، ص ۸۲ - ۸۱.

امویان گشت. (۱)

یحیی بن زید

پس از زید پسرش یحیی در خراسان برخاست. اما او نیز مانند پدر کشته شد و با قتل او دست بنی‌امیه دیگر بار آلوده به خون یک بی‌گناه دیگر گشت. این یحیی، در همان روزهایی که پدرش به یاری کوفیان با بنی‌امیه به ستیزه برخاست، در کوفه جان خود را در خطر دید. از این رو اندکی بعد از قتل پدر پنهانی از کوفه بگریخت و با چند تن از یاران خویش به خراسان رفت. در سرخس، خوارج که با بنی‌امیه میانه‌ای نداشتند در صدد برآمدن با او همدست شوند و سر به شورش برآورند. اما یاران یحیی او را از اتحاد با خوارج بازداشتند و او به بلخ رفت. در آنجا به تدارک کار خویش پرداخت و یاران بر وی گرد آمدند. یوسف بن عمر که زید را کشته بود از یحیی بیم داشت چون دانست کار یحیی در خراسان بالا گرفته است به والی خراسان که نصر بن سیار بود نامه کرد تا یحیی را فرو گیرد. نصر بن سیار از فرمانروای بلخ درخواست و او یحیی را فرو گرفت و نزد نصر فرستاد. نصر بن سیار، یحیی را در مرو به زندان کرد اما ولید بن یزید خلیفه اموی که به جای هشام خلافت یافته بود نامه‌ای به نصر بن سیار نوشت و فرمان داد تا یحیی را آزار نرساند و رها کند. نصر او را رها کرد و بنواخت و نزد خلیفه روانه نمود اما به حکمرانان بلاد خراسان، از سرخس و طوس و ابرشهر [که نیشابور باشد] دستور داد که او را رها نکنند تا در خراسان بماند. چون یحیی به بیهق رسید از بیم گزند یوسف بن عمر، بهتر آن دید که به عراق نرود و در خراسان بماند همانجا نیز بماند و دعوت آغاز کرد. صدوبیست کس با او بیعت کردند. با همین اندک مایه نفر آهنگ ابرشهر کرد و بر عمرو بن زراره که فرمانروای آن شهر بود فائق آمد. پس از آن به هرات و جوزجانان رفت و در آنجا

۱- برای اخبار زید بن علی گذشته از یعقوبی، طبری، مفریزی، مقاتل الطالیین، رکب به: عمدة الطالب ص ۱۳۰، تبصرة العوام ص ۱۸۵، الفرق بین الفرق ص ۲۵، بیان الادیان ص ۳۴، الملل و النحل شهرستانی ص ۱۱۶ چاپ کورتن، و کتب عدیده دیگر.



عده‌ای دیگر از مردم خراسان بدو پیوستند اما چندی بعد لشکری که نصر بن سیار به دفع او فرستاده بود با او تلافی کرد. جنگی سخت و خونین روی داد. یحیی با یارانش کشته شدند (رمضان ۱۲۵ هجری) سرش را به دمشق بردند و پیکرش را بر دروازه جوزجانان آویختند. تا روزی که یاران ابومسلم بر خراسان دست یافتند او همچنان بر دار بود. مرگ یحیی که در هنگام قتل ظاهراً هجده سال بیش نداشت و رفتار اهانت‌آمیزی که با کشته او کردند شیعیان خراسان را سخت متأثر کرد^(۱) از این رو، ابومسلم صاحب دعوت، از این امر استفاده کرد و کسانی را که با او بیعت می‌کردند وعده می‌داد که انتقام خون یحیی را از کشتندگانش باز خواهد. در حقیقت، خون یحیی مثل خون ایرج و سیاوش، بهانه جنگها شد، و بسیاری از مردم خراسان را به کین‌توزی واداشت و بر ضد بنی‌امیه همداستان ساخت چندان که ابومسلم چون بر جوزجانان دست یافت، قاتلان یحیی را بکشت و پیکر یحیی را از دار فرود آورد و دفن کرد. مردم خراسان هفتاد روز بر یحیی سوگواری کردند و در آن سال چنان که مسعودی نقل می‌کند، هیچ کودک در خراسان نژاد الاکه او را یحیی و یزید نام کردند.^(۲)

این مایه ستمکاری که از بنی‌امیه و عمال آنها صادر می‌شد خاطر مسلمانان خاصه موالی را از آنها رنجور و رمیده می‌کرد. اما آنچه آنها را تالاب پرتگاه سقوط کشانید، تعصب و اختلاف شدیدی بود که بین یمانی‌ها و مضری‌ها از دیرباز درگرفته بود و در آخر روزگار بنی‌امیه ستیزه‌های خانوادگی را در بین قوم سبب گشته بود. دشمنی میان دو قبیله در تاریخ عرب سابقه طولانی دارد اما بی‌خردی و خودکامگی ولید بن یزید خلیفه اموی، مقارن این ایام آن را تجدید کرد. خالد بن عبدالله قسری که یمانی بود در زمان یزید بن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در عراق حکومت کرده بود. یوسف بن عمر ثقفی که پس از او به حکومت عراق

۱- در باب یحیی بن زید و قیام او گذشته از طبری، مسعودی، یعقوبی به مقاتل الطالبیین ابوالفرج اصفهانی و تاریخ گردیده حمدالله مستوفی رجوع کنید. برای تحقیقات فرنگی‌ها نیز رجوع نمائید به مقاله C. Ban Arendonk در دائرة المعارف اسلام، ج ۴. ۲- مروج، ج ۲، ص ۱۸۵، چاپ مصر.



منصوب شد درصدد برآمد که او را به حبس بازدارد و اموالش را با زجر و شکنجه بستاند اما هشام با آن که دربارهٔ خالد بدگمان بود به زجر و نکال او رضا نداد. چون نوبت خلافت به ولید رسید، خالد را به یوسف سپرد و یوسف او را به کوفه برد و با شکنجه بکشت یمانیان گرد آمدند و آهنگ ولید کردند. ولید مضرها را به دفع آنان گماشت. در جنگی که میان آنها رخ داد مضرها مغلوب شدند. یمانیها به دمشق درآمدند و محمد بن خالد را که ولید بازداشته بود آزاد کردند سپس یزید بن ولید پسرعم ولید را به جای او برداشتند و ولید را به خواری کشتند^(۱).

سقوط امویها

بدین‌گونه کار خلافت، دستخوش هرج و مرج و عرضهٔ تعصب و نزاع یمانیها و مضرها گشت. زیرا مضرها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از شش ماه خلافت نکرد مروان بن محمد را به خلافت برداشتند و بار دیگر یمانیها را زیون کردند. این هرج و مرج مایهٔ ضعف دولت بنی‌امیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنی‌امیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی‌یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هر چندسال، در گوشه‌ای از مملکت قیام می‌کردند. سقوط بنی‌امیه قطعی و حتمی بود. خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هرجا برای قیام ایرانیان مناسب می‌نمود. به همین جهت وقتی قدرت بنی‌امیه رو به افول می‌رفت دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت. دعوت ابومسلم در آن سامان با شور و علاقهٔ خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان به ستوه آمده بودند، این نهضت را مزدهٔ رهایی خویش تلقی کردند نصر بن سیار که در خراسان شاهد این احوال و اوضاع بود، در پایان نامه‌ای که به مروان آخرین خلیفهٔ اموی فرستاد، اضطراب و نگرانی خود را از توسعهٔ نهضت ابومسلم آشکارا بیان می‌کرد و از حیرت و خشم می‌گفت و

۱- اخبار الطوال، ص ۲۹۸.

می نوشت که: «من درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکستر معاینه می‌بینم و زودا که پاره‌های آتش افروخته گردد. دو پاره چوب، آتش را برمی‌افروزد و همیشه سخن مقدمه عمل قرار می‌گیرد. من از سر تعجب همواره می‌گویم که کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟»^(۱) اما بنی‌امیه در خواب بودند: خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط می‌کشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

۱- تاریخ یعقوبی، ج ۳، ص ۷۹ - مضمون این ابیات است که نصر به خلیفه نوشته است:

اری بین الرماد و میض جمر	و یوشک ان یكون له ضرام
فان النار بالعودین توری	و ان الفعل یقدمه الکلام
اقول من التعجب لیت شعری	أیساظ امیة ام نیام

۴

زبان گمشده

نغمه‌های کهن

در آن روزها که بارید و نکیسا با نواهای پهلوی و ترانه‌های خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی در کام فرمانروایان صحرا از ریگهای تفتۀ بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابانهای فراخ بی‌پایان اگر نغمه‌ای طنین می‌افکند، سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه شورئی و مهری از لب‌هاشان می‌تراوید. شعرشان توصیف پشک شتر بود و خطبه‌شان تحریض به جنگ. به خلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزنامه‌های لطیف و سخنان دلپذیر داشتند. کتاب‌های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. داستانهای شیرین از پادشاهان گذشته در خداینامه‌ها می‌سرودند. هر طبقه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبانهای خوزی و پارسی و دری هریک جایی و مقامی داشت.^(۱) سرودهای لطیف و سخنان زیبا را ارجی و بهایی بود، درست است که شعر عروضی، بدین صورت که پس از اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود، اما وجود شعر و سرود، در ایران پیش از اسلام، از

۱- در بعض کتابها از قول عبدالله بن مقفع نقل شده است که پادشاهان ایران در مجالس خویش به زبان پهلوی سخن می‌گفته‌اند اما در خلوتها با بزرگان مملکت به لغت خوزی تکلم می‌نموده‌اند. همچنین مردم بلاد مدائن و کسانی که بر درگاه پادشاهان بوده‌اند زبانشان دری بوده است و موبدان و منسوبان آنها به زبان فارسی سخن می‌رانده‌اند. (رک: الفهرست، طبع مصر ص ۱۹، یاقوت، ج ۴، کلمه فهلو - و حمزة اصفهانی: التنبیه علی حدود التصحیف).

وجود شعر جاهلی عرب محقق‌تر است. شهرت و آوازهٔ خنیاگران و نغمه‌پردازان مشهوری مانند بارید و نکیسا حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز، بی شعر تحقق نمی‌یابد و بدین سبب می‌توان گفت نغمه‌های این خنیاگران و رامشگران با نوعی شعر همراه بوده است. نمونهٔ این نوع اشعار را محققان در قطعه‌های پهلوی «درخت آسوریک» و «یادگار زیران» و برخی از «پندنامه‌ها» نشان می‌دهند. مناجات‌ها و سرودهای مانوی نیز، که نمونه‌هایی از آن امروز به دست است، لطیف‌ترین نمونهٔ شعر پیش از اسلام ایران را عرضه می‌دارد.^(۱) زبان ایران، در آن زمان گذشته از شعر، آثار فلسفی و علمی نیز داشت. حتی بعضی از کتابهای علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود. زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب به قدر کفایت بهره داشت. با این همه این قوم، «که به صد زبان سخن می‌گفتند» وقتی، با اعراب مسلمان روبرو گشتند «آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟»

پیام تازه

زبان تازی پیش از آن، زبان مردم نیمه‌وحشی محسوب می‌شد و لطف و ظرافتی نداشت. با این همه، وقتی بانگ قرآن و اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و به خاموشی گرایید. آنچه در این حادثه زبان ایرانیان را بند آورد، سادگی و عظمت «پیام تازه» بود. و این پیام تازه، قرآن بود که سخنوران

۱- مانویان، به موسیقی و شعر، مثل سایر هنرهای زیبا علاقهٔ خاصی داشته‌اند. نمونه‌هایی از دعاها و سرودهای دینی آنها در کشفیات و حفاریات تورفان به دست آمده است. برای اطلاعات بیشتر، در این باب و در باب تمام مسائل مربوط به مانویه رجوع شود به: کتاب (مانی و دین او: دو خطابه از آقای سیدحسن تقی‌زاده، نشریهٔ انجمن ایرانشناسی تهران ۱۳۳۵) مخصوصاً ص ۵۵. تمام مآخذ و منابع مهم شرقی و غربی در این کتاب نقل و ذکر شده است و برای نمونه‌ای از سرودها و ادعیهٔ مانویان رک به:

Boyce (M): The Manichean Hymn - cycles in Parthian. oxford university Press 1954.



عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش به سکوت افکنده بود. پس چه عجب که این پیام شگفت‌انگیز تازه، در ایران نیز زبان سخنوران را فرو بندد و خردها را به حیرت اندازد. حقیقت این است که از ایرانیان، آنها که دین را به طیب خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدی که در این دین مسلمانی تازه می‌یافتند، چنان آنها را محو و بیخود می‌ساخت که به شاعری و سخن‌گویی وقت خویش به تلف نمی‌آوردند. علی‌الخصوص که این پیام آسمانی نیز، شعر و شاعری را ستوده نمی‌داشت و بسیاری از شاعران را در شمار گمراهان و زیانکاران می‌شناخت. آن کسان نیز، که از دین عرب و از حکومت او دل خوش نبودند، چندان عهد و پیمان در «ذمه» داشتند که نمی‌توانستند لب به سخن بگشایند و شکایتی یا اعتراضی کنند. از این روست که در طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکنده است و در تمام آن مدّت جز فریادهای کوتاه و وحشت‌آلود اما بریده و بی‌دوام، از هیچ لیبی بیرون نتراویده است و زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بوده است در سراسر این دو قرن، چون زبان گنگان، ناشناس و بی‌اثر مانده است و مدّتی دراز گذشته است تا ایرانی، قفل خموشی را شکسته است و لب به سخن گشوده است.

زبان گمشده

آنچه از تأمل در تاریخ برمی‌آید این است، که عربان هم از آغاز حال، شاید برای آن که از آسیب زبان ایرانیان در امان بمانند، و آن را همواره چون حرّیه تیزی در دست مغلوبان خویش نبینند، در صدد برآمدند زبان‌ها و لهجه‌های رایج در ایران را، از میان ببرند. آخر این بیم هم بود که همین زبانها خلقی را بر آنها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دورافتاده ایران به خطر اندازد. به همین سبب هر جا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتابخانه برخوردند با آنها سخت به مخالفت برخاستند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم کردند بدین دعوی حجّت است. نوشته‌اند که وقتی قتیبه بن مسلم، سردار حجاج، بار دوم به خوارزم

رفت و آن را بازگشود هرکس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی‌دریغ درگذاشت و موبدان و هیبردان قوم را یکسر هلاک نمود و کتابهایشان همه بسوزانید و تباه کرد تا آن که رفته‌رفته مردم امی ماندند و از خط و کتاب بی‌بهره گشتند و اخبار آنها اکثر فراموش شد و از میان رفت.^(۱) این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و خط مردم ایران را به مثابه حربه‌ای تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و به ستیزه و پیکار برخیزد. از این رو شگفت نیست که در همه شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران به جد کوششی کرده باشند. شاید بهانه دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد. در واقع، از ایرانیان، حتی آنها که آیین مسلمانی پذیرفته بودند، زبان تازی را نمی‌آموختند و از این رو بسا که نماز و قرآن را نیز نمی‌توانستند به تازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا به اول اسلام در نماز، قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بود در پس ایشان بانگ زدی بکنیتان کنیت، و چون سجده خواستندی کردی بانگ کردی نگوینانگونی کنیت^(۲)» با چنین علاقه‌ای که مردم، در ایران به زبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌ای با دین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری برای از میان بردن و محو کردن خط و زبان فارسی کوششی ورزیده باشند.

۱- رک: آثارالباقیه، ص ۳۵، ۳۶، ۴۸.

۲- تاریخ بخارا، ص ۷۵ چاپ تهران - برای قرائت و اشتقاق این الفاظ در زبان سغدی، و مطالعه عقاید استاد هنینگ Henning و استاد روزنبرگ Rosenberg در این باب، رجوع شود به تعلیقات آقای ریچارد فرای R. Frye بر ترجمه تاریخ بخارا که ایشان به نام: *The History of Bukhara, 1954* به زبان انگلیسی منتشر کرده‌اند و عقاید زبان‌شناسان مزبور در آنجا به تفصیل نقل شده است (رک: ص ۲۵ کتاب مزبور) گذشته از استاد هنینگ و روزنبرگ، مرحوم بهار نیز این عبارات و الفاظ را به قیاس تصحیح کرده است بدین شکل: نگوینانگونی کنیت. و نگوینانگونی کنیت. رک: سبک‌شناسی، ج ۱، ص ۲۲۹.

کتاب سوزی

بدین گونه شک نیست که در هجوم تازیان، بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فناگشته است. این دعوی را از تاریخها می توان حجّت آورد و قرائن بسیار نیز از خارج آن را تأیید می کند. با این همه بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است؟ برای عرب که جز کلام خدا هیچ سخن را قدر نمی دانست، کتابهایی که از آن مجوس بود و البته نزد وی دست کم مایه ضلال بود چه فایده داشت که به حفظ آنها عنایت کند؟ در آیین مسلمانان آن روزگار، آشنایی به خط و کتابت بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. تمام قراین و شواهد نشان می دهد که عرب از کتابهایی نظیر آنچه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است، فایده ای نمی برده است. در این صورت جای شک نیست که در آن گونه کتابها به دیده حرمت و تکریم نمی دیده است. از اینها گذشته، در دوره ای که دانش و هنر، به تقریب در انحصار موبدان و بزرگان بوده است، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتابهای آنها باقی نمی گذاشته است. مگر نه این بود که در حمله تازیان، موبدان بیش از هر طبقه دیگر مقام و حیثیت خویش را از دست دادند و تار و مار و کشته و تباہ گردیدند؟ با کشته شدن و پراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتابها و علوم آنها نیز که به درد تازیان هم نمی خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتابهای عهد ساسانی در کتابها مانده است که نام و نشانی از آنها باقی نیست. حتی ترجمه های آنها نیز که در اوایل عهد عباسی شده است از میان رفته است. پیداست که محیط مسلمانان برای وجود و بقای چنین کتابها مناسب نبوده است و سبب نابودی آن کتابها نیز همین است.

باری از همه قراین پیداست که در حمله عرب بسیاری از کتابهای ایرانیان، از میان رفته است. گفته اند که وقتی سعد بن ابی وقاص بر مدائن دست یافت در آنجا کتابهای بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و در باب این کتابها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که آن همه را به آب افکن که اگر آنچه در آن کتابها

هست، سبب راهنمایی است خداوند برای ما قرآن فرستاده است که از آنها راه نماینده‌تر است و اگر در آن کتابها جز مایه گمراهی نیست، خداوند ما را از شر آنها درامان داشته است. از این سبب آن همه کتابها را در آب یا آتش افکندند.^(۱) درست است که این خبر در کتابهای کهنه قرنهای اول اسلامی نیامده است و به همین جهت بعضی از محققان در صحّت آن دچار تردید گشته‌اند، اما مشکل می‌توان تصور کرد که اعراب، با کتابهای مجوس، رفتاری بهتر از این کرده باشند.

به‌هرحال از وقتی حکومت ایران به‌دست تازیان افتاد زبان ایرانی نیز زیون تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمانروایان به کار می‌آمد و نه در کار دین، سودی می‌داشت. در نشر و ترویج آن نیز اهمیّتی نمی‌رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیّت آن می‌کاست. زبان پهلوی اندک‌اندک منحصر به موبدان و بهدینان گشت. کتابهایی نیز اگر نوشته می‌شد به همین زبان بود. اما از بس خط آن دشوار بود اندک‌اندک نوشتن آن منسوخ گشت. زبانهای سغدی و خوارزمی نیز در مقابل سختگیریهایی که تازیان کردند رفته‌رفته متروک می‌گشت. این زبانها نه با دین تازی و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه‌ای بدانها پدید می‌آمد. از این روی بود، که وقتی زبان تازی آواز برآورد زبانهای ایران یک چند دم درکشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن به این زبانها سخن می‌راندند اما این زبانها جز این چندان فایده دیگر نداشت. به همین سبب بود که زبان ایران در آن دوره‌های سکوت و بینوایی تحت سلطه زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی‌الخصوص اندک‌اندک لغتهایی از مقوله دینی و اداری در زبان فارسی وارد گشت.

نقل دیوان

نقل دیوان از پارسی به تازی در روزگار حجاج، نیز از اسباب عمده ضعف و شکست زبان ایران گشت. دیوان عراق تا روزگار حجاج به خط و زبان فارسی بود،

۱- ابن خلدون، مقدمه چاپ مصر، ص ۶-۲۸۵.

حساب خراج ملک و ترتیب خرج لشکریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می‌داشتند. در عهد حجاج، تصدّی این دیوان را زادن فرّخ داشت. حجاج در کار خراج اهتمام بسیار می‌ورزید و چون با موالی و بنطی‌ها دشمن بود، درصدد بود که کار دیوان را از دست آنها بازستاند. در دیوان زادن فرّخ، مردی بود از موالی تمیم، نامش صالح بن عبدالرحمن که به فارسی و تازی چیز می‌نوشت. و این صالح، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. در این میان حجاج، صالح را بدید و پیسندید و او را بنواخت و به خویشان نزدیک کرد. صالح شادمان گشت و چون یک چند بگذشت، روزی با زادن فرّخ سخن می‌راند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده‌ای اکنون چنان بینم که حجاج را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و تو را از پایگاه خویش براندازد. زادن فرّخ گفت باک مدار. چه، حاجتی که او به من دارد بیش از حاجتی است که من به او دارم. و او به جز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را نگهدارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب را به تازی نقل کنم، توانم کرد. زادن فرّخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من ببینم. صالح چیزی از آن به تازی کرد. چون زادن فرّخ بدید به شگفت شد و دبیران را که در دیوان بودند گفت خویشان را کاری دیگر بجوید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشان را بیمارگونه سازد و دیگر به دیوان نیاید. صالح خویشان را بیمار فرا نمود و یک چند به دیوان نیامد. حجاج از او پرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که تبادوروس نام داشت به پرسیدنش فرستاد. تبادوروس در وی هیچ رنجوری ندید. چون زادن فرّخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که به دیوان بازآید. صالح بیامد و همچنان به سر شغل خویش رفت. چون یک چند بگذشت فتنه ابن‌اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زادن فرّخ کشته شد. چون زادن فرّخ کشته آمد، حجاج کار دیوان را به صالح داد و صالح بیامد و به جای زادن فرّخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و زادن فرّخ رفته بود، چیزی گفت حجاج بدو دریچید و به جدّ درخواست

تا دیوان را از پارسی به تازی نقل کند، صالح نیز بپذیرفت و بدین کار رأی کرد. زادان فرخ را فرزندی بود، نامش مردانشاه، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و از او پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده‌ای؟ صالح گفت آری و این به انجام خواهم رسانید. مردانشاه گفت چون شماره‌ها را به تازی نویسی دهویه و بیستویه را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم. پرسید «وید» را چه نویسی؟ گفت به جای آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه به خشم در شد و گفت خدای بیخ و بن تو از جهان براندازد که بیخ و بن زبان فارسی را برافکندی. و گویند که دبیران ایرانی، صدهزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل دیوان تازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را به تازی درآورد.^(۱) و از آن پس دیوان به تازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شأنی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند، از آن پس مورد حاجت نبود و روزه‌روز روی در تنزل آورد.

آغاز سکوت

در این خموشی و تاریکی وحشی و خون‌آلودی که در این روزگاران، نزدیک دو قرن بر تاریخ ایران سایه افکنده است، بهبودی است که محقق در پی یافتن برگه‌هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی‌گوی مناسب نبود. آنچه عرب در آن دوره از شعر درک می‌کرد قصیده‌هایی بود که عربان در ستایش و نکوهش بزرگان روزگار خویش می‌سرودند یا قطعه‌هایی که به نام رجز می‌گفتند و از شور و حماسه جنگی آکنده بود. البته هیچ‌یک از این دوگونه شعر در چنان روزگاران در زبان پارسی مجال ظهور و سبب وجود نداشت. در آن روزگاران که قوم ایرانی مغلوب تازیان گشته بود و جز نقش مرگ و شکست و فرار در پیش چشم نداشت، حماسه جنگی نداشت تا رجز بسراید. نیز در چنان هنگامه‌ای که در شهرهای ایران عربان حکومت می‌کردند و خلیفه نیز که در شام یا بغداد می‌نشست

۱- رک: الفهرست، ص ۳۳۸ - ادب‌الکتاب صولوی، ص ۱۹۲ - بلاذری ص ۱ - ۳۰۰.

عرب بود، ناچار از ایرانیان کسی درصدد برنمی آمد که خلیفه یا عمال او را به زبان فارسی بستايد. معانی دینی و اخلاقی نیز، نه در شعر آن روزگاران چندان معمول بود، و نه ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌هایی از این‌گونه داشتند نقل آنها را به زبان فارسی سودمند می‌شمردند. ایرانیان نامسلمان نیز مجالی و فراغی برای این‌گونه سخنان کمتر می‌یافتند. ستایش زن و شراب نیز که ماده غزل می‌توانست باشد، تجاوزی به حرمت و حرم مسلمانان بود و هرگز مورد اغماض تازیان واقع نمی‌گشت. با این همه اگر سخنانی از این‌گونه، به وسیله زنادقه و آزاداندیشان آن روزگار گفته می‌شد، از انجمن بیرون نمی‌رفت و بین خود قوم می‌ماند و انعکاسی نمی‌یافت. شاید به همین سبب اگر چیزهایی از این‌گونه به پارسی و حتی تازی گفته می‌شد نمی‌ماند و از میان می‌رفت. هجو و شکایت نیز که از عمده‌ترین مایه‌های شعر است، در این دوره مجال ظهور نمی‌یافت. هر اعتراضی و هر شکایتی که در چنان روزگاری به زبان یکی از ایرانیان برمی‌آمد به شدت خفه می‌شد. خلفا مکرر شاعران و گویندگانی را که به زبان تازی از مفاخر ایران، و از تاریخ گذشته نیاکان خویش سخن یاد می‌کردند آزار و شکنجه می‌دادند.^(۱)

فریاد خاموشان

از این‌گونه سخنان، اگر چیزی گفته می‌شد بسی نمی‌پایید و با آثار دیگر شعوبیان از میان می‌رفت و اگر صدایی به اعتراض و شکایت برمی‌خاست، انعکاس بسیار نمی‌یافت و در خلال قرن‌ها محو می‌گشت. در برابر مظالم و فجایعی که عربان در شهرها و روستاها بر مردم روا می‌داشتند جای اعتراض نبود. هرکس در مقابل جفای تازیان نفس برمی‌آورد کافر و زندیق شمرده می‌شد و خونش هدر می‌گشت. شمشیر غازیان و تازیانه حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می‌کرد. اگر صدایی برمی‌آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می‌کرد و مانند ابوالبتغی، یک امیرزاده بدفرجام، اندوه و

۱- برای نمونه رفتاری که خلفا با این‌گونه شعرا می‌کردند، رک: به اغانی، ج ۴، ص ۴۲۳.



شکایت خود را بدین گونه می سرود:

سمرقند کنندمند
از شاش ته بهی

پذینت کی اوفکنند
همیشه ته خهی^(۱)

یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنجها و شکنجه‌ها آرزو می کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برهاند و به انتظار ظهور این موعود غیبی به زبان پهلوی می سرود:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان
کش پیل هست هزار و بر سراسر هست پیلان
پیش لشکر برند با سپاه سرداران
که رود و بگوید به هندوان
بایک گروه دین خویش پراکندند و برفت
چون دیوان دین دارند چون سگ خورندگان
نه به هنر نه به مردی بلکه به افسوس و ریشخند
زن و خواسته شیرین، باغ و بوستان
با اسلیک^(۳) بخواستند ساوگران
که نیست از آن بدتر چیزی به جهان^(۴)...

۱- گوینده این ترانه، ابوالنبغی عباس بن طرخان با یحیی برمکی و پسرانش فضل و جعفر معاصر و مربوط بوده است. قطعه فوق در کتاب *المسالک و الممالک* ابن خردادبه نقل شده (ص ۲۶) این قطعه را اولین بار مرحوم عباس اقبال طی مقاله‌ای منتشر کرده است. رک: مجله مهر سال اول شماره ۱۰.

۲- این کلمه را بیلی «بشیر» و مرحوم هدایت «بصیر» خوانده است، صورت فوق که قرائت مرحوم بهار است ظاهراً مناسب تر است.

۳- استاد بیلی این کلمه را «اصلی» خوانده است و به معنی مال اصلی گرفته است. اما مرحوم بهار احتمال داده است به معنی «عسلی» باشد، که به موجب برهان قاطع «بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص گبران است»، یعنی با وجود تحمیل عسلی باج هم گرفتند.

۴- برای متن پهلوی این قطعه رک به متن پهلوی، جاماسپ آسانا *Jamasp - Asana, Pahlavi Texts* مرحوم بهار در مجله مهر سال پنجم و مجله سخن سال دوم و مرحوم صادق هدایت در مجله سخن سال دوم نیز هریک ترجمه‌ای از این متن انتشار داده‌اند. ترجمه‌ای هم از این قطعه به وسیله استاد بیلی به انگلیسی شده است. رک: *Bailey: Zoroastrian Problems in the Ninth - century Books. P. 195*



آهنگ پارسی

بدین گونه زبان تازی، با پیام تازه‌ای که از بهشت آورده بود و با تیغ آهیخته‌ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم می‌داد، زبان خسروان و موبدان و اندرزگران و خنیاگران کهن را در تنگنای خموشی افکند. با این همه اگر چند ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی گزید، لیکن نغمه‌های دلکش و شورانگیز پارسی اندک‌اندک بر حدی‌های تازیان برتری یافت و موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراخنای بیابانهای عرب را نیز درنوشت و فروگرفت. هم از آغاز عهد بنی‌امیه در مکه و مدینه و شام و عراق، بسا کنیزکان خواننده و بسا غلامان خنیاگر به آهنگ‌های فارسی ترنم می‌کردند. در کتاب اغانی داستان‌هایی هست که نشان می‌دهد تازیان تا چه حد شیفته آهنگهای دلپذیر پارسی بوده‌اند. درباره سعیدبن مسجح که یکی از قدیم‌ترین خنیاگران عرب در روزگار معاویه بود، آورده‌اند که آوازهای خویش را از روی آهنگهای ایرانی می‌ساخت. از جمله نوشته‌اند که وی بر گروهی از ایرانیان که در کعبه به کار گل مشغول بودند گذشت. آوازهایی را که آنها در هنگام کار بدان ترنم می‌کردند شنید و چیزهایی بدان شیوه به تازی ساخت که نزد تازیان بس مطبوع و دلپذیر افتاد. همچنین روایت کرده‌اند که این سعیدبن مسجح نخست بنده‌ای بود. روزی آوازی پرشور و دلپذیر خواند. خواجه‌اش چون آن آواز بشنید پسنید و از او پرسید که این آواز را از کجا آموختی؟ ابن مسجح پاسخ داد این آهنگی پارسی است که من شنیده‌ام و آن را به تازی نقل کرده‌ام خواجه را بسیار خوش آمد و او را آزاد کرد. او نیز در مکه ماند و به خنیاگری پرداخت. داستانهای دیگر نیز از این‌گونه در کتابها آورده‌اند و از همه آنها چنین برمی‌آید که موسیقی و آواز پارسی، هم از آغاز کار، اعراب را سخت شیفته خویش داشته بود،^(۱) البته ذوق به آهنگهای پارسی، ذوق به زبان پارسی را نیز در تازیان برمی‌انگیخت. اندک‌اندک در ترانه‌ها و نغمه‌هایی که شاعران تازی‌گوی می‌سرودند الفاظ و ترکیبات و حتی جمله‌ها و

۱- فجرالاسلام، ج ۱، ص ۱۴۳.

مصرعهای پارسی تکرار می‌شد. در سخنان ابونواس، و در اشعاری که برخی معاصران او سروده‌اند از این الفاظ و مصرعهای فارسی بسیار هست. اینک یک نمونه کوتاه:

یا غاسل الطرجهار للخنند ریس العقار
یا نرجسی و بهاری بده مرا یک باری^(۱)

این‌گونه اشعار، با وزنهای کوتاه و ساده، غالباً برای بزم‌های طرب گفته می‌شده است و حکایت از رواج موسیقی و آواز و زبان فارسی در مجالس تازیان دارد و از این‌گونه فارسیات، برمی‌آید که زبان فارسی با نغمه‌ها و آهنگهای شورانگیزی که با آن همراه بوده است در مجالس اهل طرب قبول تمام داشته است.

از اینها گذشته، هیچ شک نیست که سرودها و ترانه‌های فارسی، مانند دوره‌های پیشین همچنان رواج و رونق خود را داشت. اگر زبانهای پهلوی و سغدی و دری و خوارزمی در دستگاه دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود، نزد عامه هرکدام، همچنان رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامه مردم به همان زبان دیرین سخن می‌گفتند. ترانه‌ها و سرودها و افسانه‌ها و مثل‌ها همان بود که در قدیم بود.

از این‌گونه ترانه‌ها در تاریخها نمونه‌هایی هست. نوشته‌اند که وقتی سعیدبن عثمان، از جانب معاویه فرمانروایی خراسان یافت و به آن سوی جیحون رفت و بخارا را بگشود، با خاتون بخارا که کارهای شهر همه بر دست او بود صلح کرد و میان آنها دوستی پدید آمد و خاتون برین عرب شیفته گشت و مردم، به زبان بخارایی در این باره سرودها ساختند، نمونه‌هایی از این سرودهایی که در باب سعید و خاتون بخارا گفته‌اند به دست نیست و جای دریغ است.^(۲) اما یک دو نمونه

۱- طرجهار: قح شراب. در باب فارسیات ابونواس رجوع شود به مقاله آقای مجتبی مینوی: مجله دانشکده ادبیات (تهران) سال اول، شماره ۳.

۲- تاریخ بخارا، ص ۴۸. از این سرود اهل بخارا که گمان می‌رقت نشانی از آن در دست نیست دو پاره را بنده در یک رساله عربی کهنه یافته‌ام. برای تفصیل داستان و اصل آن دوپاره رجوع شود به مقاله من در مجله یغما، سال ۱۱، ش ۷.



از این گونه سخنان باقی است و از آن جمله ترانه یزید بن مفرغ و حراره کودکان بلخ نقل کردنی است.

ترانه‌ای در بصره

داستان یزید بن مفرغ و ترانه‌ای که او در هجو ابن زیاد گفته است، لطفی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عباد بن زیاد، برادر عبدالله معروف، در روزگار خلافت یزید بن معاویه به حکومت سیستان منصوب گشت یزید بن مفرغ، که شاعری نامدار بود نیز با او همراه گشت اما در سیستان عباد در نگهداشت او چندان نکوشید و بدو آن گونه که لازم بود عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را به زندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت، به عراق و شام رفت و هر جا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسب و شرف آنها طعن می‌کرد. عبدالله او را بگرفت و به زندان انداخت و با او سخت بد رفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ با گیاهی «شبرم» نام که اسهال آورد بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گریه‌ای و خوکی و سگی با او در یک بند کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و برزن می‌گردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت می‌دیدند و فریاد می‌زدند و به فارسی می‌گفتند ای شیست؟ - و او نیز به فارسی می‌گفت:

آبست و نیببذست و عصارات زیباست

و دنبه فربه و پی است و سمیه روسببذست

و سمیه نام مادر زیاد است که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسببیاں بوده است.^(۱) این ترانه، نمونه‌ای است از آنچه در این دوره کودکان بصره، در چنین مواردی می‌خوانده‌اند و با آن که خواننده و گوینده، خود عرب است ظاهراً طول

۱- رک: تاریخ سیستان، ص ۹۶، طبقات الشعراء ابن قتیبه، ص ۲۱۰-۲۱۱، اغانی ج ۱۷ - و طبری سلسله ۲ ص ۳-۱۹۲ و همچنین مقاله «قدیمی‌ترین شعر فارسی» مرحوم قزوینی در بیست مقاله ج ۱ طبع طهران ص ۳۴- و این حکایت را اول بار مرحوم قزوینی در این مورد نقل کرده است.

اقامت در بلاد ایران، زبان فارسی به او آموخته است و به هر حال این چند کلمه نمونه‌ای از آوازاها و ترانه‌های مردم بصره است، در دوره‌ای که هنوز فقط نزدیک چهل سال از سقوط مدائن می‌گذشت. و از این حیث در تاریخ زبان ایران اهمیت خاص دارد.

سرود در بلخ

اما ترانهٔ کودکان بلخ، داستانی دیگر دارد. در سال ۱۱۹ هجری، سردار عرب، اسد بن عبدالله قسری، از خراسان به جنگ ختلان رفت. اما کاری از پیش نبرد و پس از رنجهای بسیار که دید، شکسته و ناکام بازگشت. چون در این بازگشت به بلخ رسید، مردمان بلخ در حق او سرودها گفتند، طعنه‌آمیز و تلخ، به فارسی که کودکان شهر می‌خواندند و این از کهنه‌ترین سرودهای کودکان است که در تاریخها آمده است. می‌خواندند:

از ختلان آمدیه برو تباہ آمدیه
آباره باز آمدیه خشک و نزار آمدیه^(۱)

از این پس، دیگر، تا پایان قرن دیگر، هیچ صدایی در این تیرگی و خموشی انعکاس نیافت و هیچ سرودی و زمزمه‌ای برنیامد که آن سکوت سرد آهنین را بشکند. زبان عامه فارسی دری بود، و در نهان نیز، کتاب‌های دینی و کلامی به پهلوی نوشته می‌شد. اما به زبان دری آشکارا نه شاعری سرودی گفت و نه گوینده‌ای کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن انتظار لازم بود تا ذوق و قریحهٔ خاموش ایران، «زبان گمشده» خویش را بیابد و بدان نغمه‌های شیرین جاوید خود را آغاز کند.

۱- رک: طبری، حوادث سال ۱۰۸ - همچنین ر. ک: قدیمی‌ترین شعر فارسی در بیست مقالهٔ قزوینی که حکایت فوق از آنجا نقل شده است.

۵

درفش سیاه

بامداد رستاخیز

خروج سیاه‌جامگان ابومسلم را می‌توان آغاز رستاخیز ایران شمرد. نهضت این سیاه‌جامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت. اگر شور وطنی و احساسات قومی و ملی محرک این قوم نبود لامحاله نفرت از ستمکاران عرب در این نهضت و خروج، سببی قوی به‌شمار می‌آمد. و آل‌عباس، که از اواخر دوران بنی‌امیه آرزوی خلافت در سر می‌پروردند، از این حس بدبینی و کینه‌توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آنها را بر ضد خلافت مروانیان برآغالیدند.^(۱) از همین راه بود که گریند: ابراهیم امام وقتی ابومسلم را به خراسان جهت نشر دعوت خویش فرستاد، بدو نوشت که در خراسان اگر بتوانی، هرکسی را که به تازی سخن می‌گوید بکش و از اعراب مضری کس بر جای مگذار.^(۲) از این سخن پیداست که محرک عمده این سیاه‌جامگان ابومسلم، دشمنی با ستمکاران عرب بوده است و ابراهیم امام و سایر آل‌عباس نیز از همین راه آنان را به یاری خویش واداشته‌اند. اما این که درین نهضت داعیه مذهبی، اثری قوی داشته باشد به نظر مشکل می‌آید. در هر حال، محقق است که ابومسلم و یاران او، از نصرت و تأیید عباسیان، جز برانداختن مروان غرض دیگر نداشته‌اند و مشکل به نظر می‌آید که اگر ابومسلم کشته نمی‌شد و سیاه‌جامگان فرصت می‌یافتند، دولت و خلافت را بر بنی‌عباس باقی می‌گذاشتند.

۲- ابن ابی‌الحدید، ج ۱، ص ۳۰۹.

۱- عیون‌الاجبار، ج ۱، ص ۲۰۴.

هرچه هست هدف و غرض ابومسلم به درستی از تاریخها برنمی آید. و از این روی در باب او بین نویسندگان اخبار اختلاف است. بعضی سعی کرده اند او را شیعه آل علی فرا نمایند. بی اعتنایی او را نسبت به منصور نیز، که سرانجام موجب هلاکتش گشت، از همین رهگذر می دانند. اما آنچه از قراین برمی آید این پندار را به سختی رد می کند؛ رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمه خلال که به تشیع متهم بود، نیز تا اندازه زیادی احتمال شیعی بودنش را ضعیف می کند. آیا ابومسلم تمایلات زردشتی داشته است؟ درین باب جای اندیشه هست. با آن که در تبار و نژاد او اختلاف کرده اند، با آن که او را بعضی کُرد و بعضی عرب نوشته اند، از خلال روایات خوب پیدا است که ایرانی بوده است. نامش را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده اند. نسب نامه یی که برایش نوشته اند، او را از نژاد شیدوش پسر گودرز یا رهام پسر گودرز معرفی می کند. بعضی نیز او را از فرزندان بزرگمهر بختگان شمرده اند. زندگی کودکی او در تاریکی پندارها و افسانه ها فرورفته است. افسانه ها او را خانه زاد عیسی بن معقل عجلی شمرده اند و شاید تصوّر شیعی بودنش نیز از همین جا سرچشمه گرفته باشد. در ابومسلم نامه های عهد صفوی، نسب او را به اولاد علی (ع) رسانیده اند و این همه، قطعاً مجعول و ساختگی است. نکته این جا است، که علاقه به ایران و آیین قدیم ایران، به طوری از کرده ها و گفته های او برمی آید، که هر نسبی و هر پنداری از این گونه را سست و ضعیف جلوه می دهد. کوششی که او در برانداختن بهافرید و پیروان وی کرد به نظر می آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است، همدردی شگفت انگیزی که در فاجعه پسر سنباد، در نشابور به زیان عربان نشان داد، از علاقه او به آیین گبران حکایت دارد. شورشها و سرکشی هایی را نیز که کسانی چون سنباد و اسحاق ترک برای خونخواهی او برپا کردند بعضی گواه این دانسته اند که ابومسلم ظاهراً به آیین مجوس تمایل و پیوندی داشته است.

آشفته گی اوضاع

در هر حال شک نیست که ابومسلم ایرانی بوده است. شاید هم به آیین دیرین

خویش علاقه‌ای تمام می‌ورزیده است. اما در سرزمین خویش، همه جا با بیداد و آزار مروانیان روبرو بوده است. خراسان و عراق دیار نیاکان خود را می‌دیده است که از بیداد و جفای تازیان عرضه ویرانی و پریشانی گشته است. آشفتگی و شوریدگی روزگاری را که در آن، مشتی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بوده‌اند به چشم خویش می‌دیده است و دریغ می‌خورده است. نومیدی و واماندگی مردم ایران را که هر روز به بوی رهایی با هر حادثه‌جویی همراه می‌شده‌اند و به آرزوی خویش نمی‌رسیده‌اند، به دیده عبرت می‌نگریسته است و متأثر می‌شده است. حق آن است که تاریخ روزگار او از پریشانی‌ها و سرگشتگی‌ها و نیز از دروغها و تزویرها آکنده بود. دنیای او دنیایی بود که از آشوبها و دردها مشحون بود.

آرزوهای شریف مرده بود و آراء و عقاید، همه جا رنگ تزویر و ریا داشت. دین بهانه‌ای بود که زبان کسان از پی سود خویش بچویند. آن سادگی و آزادگی، که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داده بود. هر روز، در عراق و خراسان و دیگر جایها، فرقه تازه‌ای به وجود می‌آمد و دعوت تازه‌ای آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده‌اش می‌پنداشتند، انتظار می‌کشیدند. خارجی‌ها، با تیغ کشیده نه همان عمال حکومت، که مال و جان مسلمانان را نیز همواره تهدید می‌کردند. و مرجئه به پاس حرمت خلفا، قفل سکوت بر دهان می‌نهادند و به شیوه شگاکان از هرگونه داوری در باب کردار و رفتار ستمکاران تن می‌زدند. دولت بنی‌امیه، به سبب غرض‌ها و اختلافها که پدید آمده بود، روی به افول داشت. همه احزاب و همه فرقه‌ها نیز که در این روزها پدید می‌آمدند و یا خود پدید آمده بودند، جز به دست آوردن خلافت اندیشه‌ای نداشتند، خلافت مهمترین مسئله‌ای بود که در آن روزگار همه جا زبان زد خاص و عام بود. شیعیان، آن را حق فرزندان علی می‌دانستند و خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزگاری می‌تواند به خلافت بنشیند. ازین مسلمانان پرهیزگار نیز هر روزی عده‌ای در هر گوشه از کشور مسلمانی پدید می‌آمدند.

ابومسلم

در چنین روزگاری بود، که ابومسلم فرصت نهضت یافت. این ابومسلم که بود؟ در باب او سخنها گونه‌گونه آورده‌اند. پیش از این نیز، در باب او اشارتی رفت. آنقدر هست که در باب اصل و تبار او مورخان اتفاق ندارند. زادگاه او را نیز اهل خبر هریک به دگرگونه آورده‌اند. بعضی مرو و بعضی اصفهان و بعضی هم، جایهای دیگر. به هر حال اعراب و عباسیان، ظاهراً در آن زمان وی را از موالی می‌شمردند. گفته‌اند که در کوفه با خاندان عجللی ارتباط داشت و گویا در همان‌جا بود که با بعضی غلاة آشنا شد و از عقاید و دعاوی آنها آگاهی یافت. درباره‌ی اوایل احوال او، در ابومسلم نامه‌ها و تاریخها، چندان افسانه آورده‌اند که حقیقت را هیچ در نمی‌توان یافت. در هر حال به قولی یک چند در کودکی و جوانی حرفه‌ی زین‌سازان می‌آموخت و زین و ساز اسب می‌ساخت. قولی دیگر هست که روستایی بود و در خدمت خاندان عجللی به سر می‌برد و بسا که با ستوران از دیه‌ی به دیه دیگر می‌رفت. باری از آغاز زندگی او اطلاع بسیار در دست نیست. این قدر معلوم است که در سال ۱۲۴ هجری ثقبای آل‌عباس که از خراسان به کوفه آمده بودند و آهنگ مکه داشتند او را در زندان دیدند. چون از زندان رهایی یافت، نزد ابراهیم امام، که از بنی‌عباس بود و در این هنگام آرزوی خلافت می‌داشت رفت. ابراهیم امام، چون او را بدید و بیازمود، بیسندیدش و به خراسان فرستادش تا کار دعوت بنی‌عباس را، که از یک چند باز در آنجا آغاز شده بود، بر دست گیرد و ابومسلم نیز راه خراسان پیش گرفت. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.

مطابق روایات، وقتی به خراسان می‌رفت، در نشابور به کاروان‌سرای فرود آمد. پس به مهمی بیرون شد. در آن میان جمعی از اوپاش نشابور، درازگوش او را دم بردند. چون ابومسلم باز آمد، پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بویاباد. ابومسلم گفت اگر این بویاباد را گندآباد نکنم بومسلم نباشم. بعدها چون بر خراسان دست یافت همچنان کرد که گفته بود... نیز آورده‌اند که در این سفر، ابومسلم روزی بر در خانه یکی از دهقانان خراسان، فاذوسبان نام، رفت و پیام فرستاد که خداوند



این خانه را بگویند پیاده‌ای آمده است و از تو شمشیری با هزار دینار چشم می‌دارد. فاذوسبان چون این پیام بشنید با زن خویش که زنی هشیار و فرزانه بود، در این باب رأی زد. زن گفت تا این مرد به جایی قویدل نباشد چنین گستاخ تو را پیام ندهد. فاذوسبان او را شمشیری با هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم بر خراسان دست یافت به جای آن دهقان نیکوییها کرد.

باری ابومسلم، در خراسان نخست دست سلیمان بن کثیر و یارانش را که در امر دعوت، رقیب و مدعی او بودند، کوتاه ساخت و سپس به نشر دعوت پرداخت. و این دعوت در خراسان پیشرفتی تمام داشت. بدرفتاریها و تبهکاریهای مروانیان، خراسان را بیش از هر جای دیگر برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بود. داعیانی که از مدتها پیش از جانب امام عباسیان به خراسان گسیل شده بودند با هیأت و جامه بازرگانان در هر شهر و قریه‌ای می‌گشتند و مردم را به بیعت وی می‌خواندند. سخت‌گیریهای امراء و سرداران عرب، که از جانب مروانیان، در خراسان فرمانروایی داشتند و داعیان بنی‌عباس را به سختی دنبال و شکنجه می‌کردند نیز فایده‌ای نمی‌بخشید. در اندک زمان از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرورود و طالقان تا هرات و پوشنک و سیستان، همه کسانی که از جور و بیداد عاملان بنی‌امیه به ستوه آمده بودند، دعوت فرستادگان بنی‌عباس را به جان پذیرفتار گشته بودند و در این میان بود که ابومسلم با آن روح گستاخ نستوه کینه‌جو به خراسان رسید و به نشر دعوت پرداخت.

انحطاط عرب

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همه ناراضیان، همه زجردیدگان، همه فریب‌خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند، زیرا که رفتار عاملان عرب، همه را از حکومت مروانیان به ستوه آورده بود. گذشته از آن در میان عربان نیز ستیزه و دورویی به شدت در گرفته بود. در آن روزگاران، خراسان جزء بصره بود و والی آنجا بر این ولایت فرمان می‌راند. از اعرابی که، هنگام فتح اسلام به این

سرزمین آمده بودند، هر طایفه در شهری و دیاری دیگر سکونت داشت و بین این طوایف، از مرده ریگ عهد جاهلی، تعصب و اختلاف سختی بازمانده بود. چنان که بنی تمیم که از طوایف مضرری بودند و از آغاز فتوح ایران به خراسان آمده بودند، همواره با ازدیها که یمانی بودند و دیرتر آمده بودند در جنگ و ستیز بودند. مقارن این ایام این یمانی ها و مضرریها درهم افتاده بودند و خراسان در آتش نفاق و عناد آنها می سوخت. هریک از این دو قبیله، وقتی به حکومت می رسید فقط افراد قبیله خود را می نواخت. مدتی که مهلب بن ابی صفره و فرزندانش در خراسان حکومت می کردند یمانیها در اوج قدرت بودند. چون قتیبه بن مسلم و نصر بن سیار به حکومت رسیدند مضرریها تفوق یافتند. و این اختلاف بین اعراب یمانی و مضرری همواره فزونی می یافت و حکومت به هر کدام می رسید دیگری را خوار و زیون می خواست. در شام و عراق و دیگر جایها نیز مقارن این اوقات، عصبیت و اختلاف دیرین عربان تجدید گشته بود و خلفای دمشق نیز دستخوش این احزاب و اختلافات بودند. در خراسان نصر بن سیار، که خود وضع ثابتی نیز نداشت با مخالفتهای شدید روبرو بود. وقتی، فتنه بنی تمیم را که به یاری حارث بن سریح برخاسته بودند، فرو نشاند گرفتار فتنه کرمانی شد. و این اختلاف چندان بکشید که دیگر هیچ یک از عهده فرو نشانده نش برنیامدند و ابومسلم فرصت نگهداشت و در روزگاری که اعراب خراسان به هم درافتاده بودند و کس را پروای خلافت نبود، کار خروج خویش را ساز کرد. هنگامی که حکومت اموی در خواب غفلت و غرور مست رؤیاهای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه ها و دشمنی های قبیله ای خود بودند، ابومسلم به دعوت برخاست. مقارن نهضت سیاه جامگان او، نصر بن سیار سعی کرد اعراب مضرری و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آنها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامی که عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او به ثمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی آن که نام امام خاصی را ذکر کند، به یکی

از بنی هاشم دعوت می‌کرد^(۱) این‌گونه دعوت را در آن زمان دعوت به رضا می‌خواندند. مردم بیعت می‌کردند که با هرکس که از بنی هاشم همگان بر او اتفاق کردند همداستان باشند. در این مورد نکته جالبی به نظر می‌رسد. می‌نویسند در نسب‌نامه مجعولی که ابومسلم برای خود ساخته بود خویشان را از خاندان عباسی و از فرزندان سلیمان بن عبدالله می‌خواند. یکی از گناهایی که منصور برای قتل ابومسلم بهانه خویش کرد همین نسب‌نامه بود. این نسب‌نامه را ابومسلم برای چه ساخته بود؟ شاید برای آن که اگر فرصتی به دست آید راه رسیدن به خلافت برای او مسدود نباشد. آیا نمی‌توان تصور کرد که سردار سیاه‌جامگان، در حالی که نسب خود را به سلیمان بن عبدالله می‌رسانیده است با این‌گونه دعوت نهانی، دعوت به رضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیای حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را به نام خلافت به دست آورد. به همین جهت بود که منصور، خلیفه زیرک و هوشیار عباسی، حتی قبل از آن که به خلافت برسد، از این جاه‌طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی می‌نمود.

باری، ابومسلم در خراسان، به اندک وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بنی امیه، که از مدتها پیش در خراسان ریشه‌ای گرفته بود با همّت او همه جا نشر یافت. نوشته‌اند که در یک روز از شصت ديه، از ديه‌های حدود مرو، مردم به یاری او پیوستند و البته سعی و همّت و تدبیر و جلادت او در نشر این دعوت تأثیر تمام داشت. مردم گروه گروه از هر سوی بدو روی می‌آوردند. از روزی که در قریه سفیدنج، از قرای مرو، درفش سیاه خویش برافراشت، تا هفت ماه بعد که همه ناراضیان بدو پیوستند، به تجهیز سپاه پرداخت. در این مدت مردم از همه شهرها و روستاهای خراسان به یاری او برخاستند و بدو پیوستند. وقتی یاران ابومسلم در خراسان بسیج کار خویش می‌کردند عرب جز به ستیزه‌ها و عصبیت‌های دیرین خویش نمی‌اندیشید. در زمستان سال ۱۲۹ هجری وی

۱- ابن خلکان، ج ۱، ص ۱۰۴.

دعوت خویش آشکار کرد و تمام دشمنان بنی امیه بدو پیوستند. حتی یمانی‌ها نیز، خلاف مضریان را، به یاری او برخاستند ولیکن بعدها، پس از آن که نهضت سیاه‌جامگان قوتی تمام گرفت آنها را به کناری نهادند. بیش از همه در این میان موالی به آن نهضت علاقه نشان دادند. در زمانی اندک، مردم از هرات و پوشنگ و مرورود و طالقان و مرو و نساپور و سرخس و بلخ و چغانیان و طخارستان و ختلان و کش و نخشب به سپاه او پیوستند.^(۱)

سیاه‌جامگان

«و ابومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت به شهرهای خراسان که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم و نزدیک زایل شدن مُلک بنی امیه است و مردمان نسا و باورد و مروالروذ و طالقان همه جامه سیاه کردند به فرمان ابومسلم. مدائنی گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زیدبن علی بودند و پسرش یحیی، و خیر درست اندرین آن است که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابومسلم خواست که این رسم بگرداند. پس، به خانه اندر غلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه به سر اندر بست. پس آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه به سر بست. بومسلم گفت هیچ رنگی به هیبت تر از سیاه نیست، پس مردمان را فرمود که جامه‌ها و علم‌ها سیاه کردند.»^(۲) یاران ابومسلم با این زی و این جامه از هر سویی به گرد او فراز آمدند. و وی با این سیاه‌جامگان بود که مرو را از دست عربان بازگرفت. سپاه او همه جامه سیاه بر تن داشتند و چو بدستی سیاه به دست گرفته بودند که کافرکوب می‌گفتند و خرفسترگن مجوسان را، با نسبتی که در دفع گزند عربان داشت، به خاطر می‌آورد. این سیاه‌جامگان بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند و بر خران خویش بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند. آخر مروان بن محمد که خلیفه دمشق بود حمار لقب داشت.

۱- تاریخ بلعی، نسخه خطی.

۲- اخبار الطوال، ص ۳۰۷.

بدین‌گونه ابومسلم، با سپاهی چنین، دلاور و گستاخ و دست از جان شسته، با پیروزی به مرو آمد و اعراب که خود سرگرم ستیزه‌های بی‌فرجام خویش بودند با او برنیامدند. از آن جا سپاه او اندک‌اندک به همه جا پراکنده گشت و مروانیان را در همه جا دنبال کرد. سیاه‌جامگان ابومسلم، سپس راه عراق را پیش گرفتند. سرانجام با وجود مقاومت مروانیان، کوفه تسلیم شد و به خلافت بر ابوالعباس سفاح، که نخستین خلیفه عباسی بود، سلام کرد.

واقعه زاب

مروان خلیفه، آخرین نیروی خود را جمع می‌آورد. در زاب واقع در سرزمین موصل، سیاه‌جامگان با مروانیان درافتادند. جنگی هولناک رخ داد. مروان گریخت و بسیاری از سپاهیانش هلاک شدند. نوشته‌اند که در این جنگ صد هزار شمشیرزن در رکاب مروان بود. با این همه، در دفاع از جان و ملک خلیفه کوششی نمی‌کردند. پیداست که با چنین سپاه از مروان چه کاری برمی‌آمد؟ فرار. اما در هنگام فرار نیز «موصلیان جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد.»^(۱) معهذاً، از آب گذشت و به دمشق و مصر رفت و آنجا کشته شد. باری واقعه زاب که منتهی به شکست مروان گشت، حکومت بنی‌امیه را در مشرق پایان داد و بدین‌گونه آوردگاه کنار «زاب» در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی‌امیه بود، که نیز در پایان یک قرن، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید.

در این جنگ و دیگر جنگهایی که پیش از آن در عراق و شام روی داده بود، ابومسلم به تن خویش شرکت نکرد. چون لازم می‌دید که در این حوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامی که خلافت عباسی در شهر کوفه، بر روی خرابه‌های دولت اموی بنا می‌شد، ابومسلم سردار سیاه‌جامگان در خراسان بود. علاقه به سرزمین و شاید آیین نیاکان، وی را در خراسان نگه می‌داشت. قدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. در مرو و سمرقند نمازخانه‌ها و باروها ساخت و در بلاد مجاور

۱- تجارب السلف، ص ۹۱.

ترکستان و چین نیز پیشرفت‌ها کرد. که می‌داند که در این مدّت چه اندیشه‌ها در سر می‌پرورد و زمینه چه کارهایی را فراهم می‌آورد؟ این قدر هست که هم در شیعی بودنش جای شک هست و هم در سنی بودنش. از داستان بهافرید، پیداست که در حفظ آیین مجوس نیز، لااقل به قدر آیین مسلمانی، می‌کوشیده است.

بهافرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهایی از یوغ اسارت عربان به یاری ابومسلم برخاسته بود بهافرید پدید آمد. درباره او و آراء و عقایدی که او تعلیم می‌کرد از مطالعه تاریخها چندان اطلاعی نمی‌توان به دست آورد.

نوشته‌اند که او پسر ماه فروردین و از اهل زوزن بود. در آغاز کار چندی ناپدید شد. به چین رفت و هفت سال در آنجا ماند. چون از آنجا بازآمد از طرفه‌های آنجا جامه‌ای سبز رنگ با خود آورد که چون پیچیده شدی از نرمی و نازکی در دست جای گرفتی. بهافرید چون از چین بازگشت در قریه سیراوند از روستای خوفا نیشابور مسکن گرفت و دین تازه آورد. در آنجا هرشب بر بالایی برآمدی و چون روز شدی از آن فرود آمدی مگر مردی کشتکار که در مزرعه خویش کار می‌کرد او را بدید. بهافرید برزگر را به آیین تازه خویش خواند و گفت که من تاکنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند بر من وحی فرستاد و این جامه سبز درپوشانید و همین ساعت به زمین فرستاد. مرد، به دین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند.^(۱)

این روایتی که ابوریحان درباره آغاز کار او بیان می‌کند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. با این همه بیش از این درباره او چیزی از نوشته‌های قدما نمی‌توان

۱- آثارالباقیه، ص ۲۱۰ چاپ لایپزیک، - داستان بهافرید در جوامع‌الحکایات عوفی هم به تفصیل آمده است. در طبایع‌الجوان شرف‌الزمان مروزی هم این داستان بوده است و در «ابواب فی‌الصین و التراک و الهند منتخبه من کتاب طبایع‌الجوان» که مینورسکی با ترجمه انگلیسی طبع کرده است اشارتی به این داستان آمده است (ص ۳ و ص ۴۵) - نیز رک: *Turkestan*.

به دست آورد. درباره عقاید و آرای او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد^(۱) اما از گفته ابوریحان چنین برمی آید که بهافرید، در پی آن بوده است که آیین مجوس را اصلاح کند و شاید می‌خواست است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی پدید آورد.

از این رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی به فارسی آورد و در آن احکام و شرایع خود را باز نمود. آنچه ابوریحان در باب شرایع و احکام او بیان می‌کند با آن که شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشته وی برمی آید که بهافرید بدعتی در آیین مجوس پدید آورده است.

شاید علت این که نهضت او دیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به نیشابور آمد موبدان و هیرندان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که بهافرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله بن شعبه را به جنگ وی گسیل کرد تا او را در جبال بادغیس بگیرفت و نزد وی برد. ابومسلم بفرمود تا او را بکشند و هر که از قوم او یافتند هلاک کردند.^(۲)

بدین گونه پیروانش که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده می‌شدند و از این رو به سختی مورد آزار و تعقیب هر دو قوم قرار می‌گرفتند.

نویسندگان کتب ملل و نحل، بهافریدیه را یکی از چهار فرقه مجوس شمرده‌اند. و آن چهار فرقه را عبارت از: زروانیه - مسخیه - خرم‌دینیه و بهافریدیه دانسته‌اند. به عقیده نویسندگان مزبور، با آن که قول بهافریدیه از گفتار مجوسان اصلی پسندیده‌تر است از آنها نمی‌توان جزیه قبول کرد^(۳) زیرا دین آنها بدعتی بوده است

۲- آثارالباقیه، ص ۲۱۱.

۱- الفهرست، ص ۴۸۳.

۳- الفرق بین الفرق، ص ۲۱۵.

که در دورهٔ اسلام پدید آمده است. قطعاً به همین جهت بود که آیین او و خاطرهٔ او عمداً عرضهٔ فراموشی گشت.

ماجرای به‌آفرید نشان می‌دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می‌کرده است. در داستان سنباد نیز می‌توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه‌توزی نسبت به عرب و علاقه به آیین و نژاد ایرانی محرک عمدهٔ وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه‌هایی که از جاه‌طلبی‌های او پدید می‌آمد، همواره مایهٔ بیم و وحشت عبّاسیان می‌بود.

نگرانی منصور

از هنگامی که با سقوط مروان، خلافت بر عبّاسیان راست شد، ابوجعفر منصور برادر سفاح، همواره مراقب احوال و اطوار ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزادگی خاصی که داشت به این برادر زیرک و موذی خلیفه اعتنائی نمی‌کرد. بدین‌گونه در میان این دو حریف، جدال نهانی سختی درگرفته بود. منصور همیشه سفّاح را به دشمنی ابومسلم و هلاک او تحریک می‌کرد. می‌نویسند که وقتی سفّاح برادر خود منصور را به خراسان نزد ابومسلم فرستاده بود تا او را به قتل ابوسلمهٔ خلال که به دوستی علویان متهم بود راضی کند «ابومسلم، سلیمان‌بن کثیر را که سر همهٔ داعیان بود و مردی به غایت بزرگ» برای سخن‌ناچیزی که از او نقل کرده بودند، فرمان داد تا در حضور منصور بکشند و منصور از این گستاخی ابومسلم سخت برآشفته و برنجید «و سوی سفّاح بازگشت و کینهٔ ابومسلم را اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان اگر چنانک خواهد، این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد و این باب سفّاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا ابومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد و سفّاح دفع همی کرد.»^(۱) مرگ سفّاح در این میان بیم و وحشت منصور را افزود. پس از مرگ سفّاح عم او عبدالله بن علی به دعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز در این دعوی از او حمایت

۱- مجمل التواریخ، ص ۳۲۳.

کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. ناچار در این باب از ابومسلم چاره و مدد خواست. ابومسلم به جنگ با عبدالله رضا نمی داد و بهانه می آورد که کار عبدالله در شام وقعی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می کوشید خود را از این اختلاف کنار بکشد و به خراسان برود. آیا در این مورد ابومسلم اندیشه استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله بن علی که در شام مدعی خلافت بود، می خواسته است در خراسان خلافت تازه ای ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نماید؟ ممکن است، اما مورخان می نویسند که او در این ماجرا فقط می خواسته است میدان را برای دو حریف خالی کند تا هر کدام غالب شدند به خلافت برسند.

لیکن از این کار نیز او را منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد به نفع منصور به جنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور، ابومسلم او را دنبال نکرد. عبدالله به بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان بن علی که والی آنجا بود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمتها و خزینه هایی که در این جنگ از عبدالله به دست ابومسلم افتاده بود نگهدارند. وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم رسیدند، سردار سیاه جامگان برآشفته و پرخاش کرد که «من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم؟» آنگاه به منصور ناسزا گفت و این خبر که به منصور رسید بر خشم و کینه او نسبت به ابومسلم افزود. بدین گونه، منصور از ابومسلم نگران بود. می ترسید که قدرت و شکوه او در خراسان، کار خلافت او را بی رونق کند. عربان نیز که از ابومسلم کینه سخت داشتند در این میان منصور را نسبت به وی بدگمان تر می کردند. می نویسند که منصور «روزی مسلم بن قتیبه را گفت: در کار ابومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که «لوکان فیهما آلهة إلا الله لفسدتا» منصور گفت بس کن این سخن را در گوش کسی گفتمی که آن را آویزه گوش خویش خواهد ساخت.»^(۱)

۱- ابن خلکان، ج ۲، ص ۳۲۹، چاپ مصر - ودر اخبار الطوال این قول را به دیگری نسبت داده اند، ص ۳۱۸.



فرجام ابومسلم

سرانجام، خشم و نگرانی منصور، چنان که در تاریخها آورده‌اند دام‌فریبی در پیش راه ابومسلم نهاد و او را به نیرنگ هلاک کرد. داستانی که مورخان در این باب آورده‌اند، حکایت از ساده‌دلی و خوش‌باوری این سردار دلیرگستاخ دارد. می‌نویسند که منصور ابومسلم را به اصرار نزد خویش خواند، ابومسلم «چون به منصور رسید خدمت کرد. منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا به هم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چندکس را با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست برهم زنم شما بیرون آید و ابومسلم را بکشید. آنگاه به طلب او فرستاد چون ابومسلم در مجلس رفت، منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و به توبیخ و تفریع مشغول شد و یک یک گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر می‌خواست و هریک را وجهی می‌گفت. در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخنها نگویند با زحمتی که جهت دولت شما کشیده‌ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد. ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دستها برهم زد. آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند.»^(۱)

بدین‌گونه بود فرجام ابومسلم، فرجام مردی که خلافت و حکومت عظیم بنی‌امیه را برانداخت، و قبل از آن که بتواند دولتی و سلطنتی را که خود آرزو داشت بنیاد نهاد به غدر و خیانت کشته شد. در باب او آورده‌اند، که: «مردی بود کوتاه بالا، گندم‌گون، زیبا و شیرین و پاکیزه‌رو، سیاه‌چشم، گشاده‌پیشانی، ریشی داشت نیکو و پریش و گیسوانی دراز، به تازی و فارسی سخن خوب می‌گفت، شیرین سخن بود، شعر بسیار یاد داشت، در کارها دانا بود، جز به وقت نمی‌خندید و روی ترش

۱- تجارب السلف، ص ۱۱۴.

نمی‌کرد و از حال خویش نمی‌گردید.»^(۱) با دشمنان چنان سخت بود که رحمت و شفقت را فراموش می‌کرد، بیش از صد هزار تن را، چنان که خود گفته بود، به هلاکت رسانیده بود.^(۲)

ابومسلم چه می‌خواست و چه خیالی در سر می‌پروراند؟ این را از روی منابع و اسناد موجود امروز به‌درستی نمی‌توان دانست. ظاهراً بیم و نگرانی که منصور از او داشته است پری بی‌جا نبوده است. در هر حال خروج او را آغاز رستاخیز ایران می‌توان به‌شمار آورد. در حقیقت ابومسلم با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه، رؤیای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلوده تازیان محو کرد و برای جلوه‌دوق و هوش ایرانی در سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود. و بدین‌گونه اگر آرزوهای بلند ابومسلم همه برنیامد، قسمتی از آن جامه عمل پوشید. آیا می‌توان گفت که شکست نهاوند را ایرانیان در واقعه زاب جبران کرده‌اند؟ سؤال جالبی است در واقع با شکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد و این خود از آرزوهای نهانی ابومسلم بود. دیری برنیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون، بغداد بنا شد و خلافت تازه‌ای به‌دست ایرانیان به‌روی کار آمد که در آن همه چیز یادآور دوران باشکوه طرب‌انگیز ساسانی بود. اما آرزویی که ابومسلم در این باره داشت ظاهراً از این برتر بود. در هر حال این خلفای بغداد، به‌قول دارمستتر ساسانیانی بودند که خون تازی داشتند.^(۳) و با این همه، این ساسانیان تازی‌نژاد، در حالی که خود را مقهور نیروی معنوی ایران و مدیون پایمردیهای ایرانیان می‌دانستند از این نیروی شگرف ناراضی بودند. از این‌رو برای رهایی خویش از این جاذبه عظیم، هر زمان که مجال یافتند عبث کوششی کردند. نیرنگ ناروایی که ابوجعفر منصور، بدان وسیله ابومسلم صاحب دعوت را به‌قتل آورد، نموداری از این کوشش ناروا بود. کشته شدن ابوسلمه خلال، وزیر آل

۱- ابن خلکان، ج ۲، ص ۳۲۶.

۲- براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، ص ۳۵۸ به نقل از یعقوبی.

۳- ر.ک: Darmesteter, *coup d'oeil*. P. 34.

محمد،^(۱) و برافتادن خاندان برمکیان نیز نمونه‌هایی دیگر از این نقشه خدعه‌آمیز به‌شمار می‌رود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمه‌آز و کینه‌عربان گشت اما خاطره او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند، اندیشه او، اندیشه استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشه احیای رسوم و آیین کهن، پیروان و دوستان او را همچنان بر ضد تازیان برمی‌انگیخت.

به همین جهت نهضتها و قیام‌هایی که پس از مرگ ابومسلم و برای خونخواهی او رخ داد صبغه دینی نیز داشت: سنباد آهنگ و بران کردن کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری می‌کرد و مقنع دعوی خدایی.

همه این نهضتها با هر شعاری که بود هدف واحدی داشت: رهایی از این یوغ گران دردناکی که همه‌گونه زیونی و پریشانی را بر ایرانیان تحمیل می‌کرد بزرگترین محرکی بود که این قوم ستم‌دیده فریب‌خورده کینه‌جوی را بر ضد ستمکاران فریبنده خویش در پیرامون سرداران دلیر خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیامها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهن بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گذشته را از یاد نبرده بودند. در اکثر شورشها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نامدار خراسانی نزد همه مردم این دیار گرامی و پرستیدنی به‌نظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او را یگانه امام واقعی خود می‌شمردند و مقامی شبیه به مهدویت و

۱- این ابوسلمه خلال از توانگران کوفه بود و در نشر دعوت بنی‌عباس، هم از آغاز کار اهتمام ورزیده بود. حتی وقتی بنی‌امیه ابراهیم امام را گرفتند، و برادران او ابوالعباس (سقاچ) و ابوجعفر (منصور) متواری شدند وی آنها را در کوفه پناه داد. سقاچ چون به خلافت رسید او را به وزارت گماشت و او را بدین سبب وزیر آل‌محمد خواندند. اما به سبب بدگمانی که در حق او داشت، سرانجام با جلب موافقت ابومسلم، کسانی را واداشت که شبانه در کوچه بر سر او ریختند و او را کشتند. برای احوالش ر. ک، تجارب السلف ص ۹۷ تا ۱۰۰ و دستورالوزراء می‌خواند ص ۲۵ چاپ تهران - و سایر کتب تاریخ.



حتی الوهیت برای او قائل بودند. از این جهت بود که وقتی او به قتل رسید یاران و داعیانش در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را به نام او دعوت می‌کردند. چنان که شخصی از آنها به نام اسحق ترک به ماوراءالنهر رفت و در آنجا مردم را به ابومسلم خواند و دعوی می‌کرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهان است و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد.

دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ای بود که مدتها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه، نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. از این رو بود که جنبشهای شعوبی ایرانیان با خاطره این سردار رشید توأم گردیده بود.

راوندیان

شگفت‌تر از همه این جنبش‌ها نهضت راوندیان است که در ظاهر از علاقه به منصور دم می‌زده‌اند اما در واقع مخصوصاً بعد از واقعه ابومسلم قصد هلاک منصور داشته‌اند. در حقیقت این جنبش کوششی بوده است برای آن که منصور را غافلگیر کنند و همان‌گونه که خود او ابومسلم را به خدعه و فریب هلاک کرده بود، آنها نیز او را به تدبیر و نیرنگ هلاک کنند. داستان این واقعه را در تاریخها آورده‌اند و بدین‌گونه است که این جماعت از اهل خراسان بودند، و چنین فرا می‌نمودند که منصور را خدای خویش می‌دانند، همه به شهر منصور که در مجاورت کوفه بود و هاشمیه نام داشت آمدند و گرداگرد قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند این کوشک پروردگار ماست. منصور بزرگان ایشان را گرفت و محبوس کرد دیگران بریختند و از هر جانب جمع آمدند و زندان منصور را بشکستند و محبوسان را بیرون آوردند و روی به منصور نهادند. منصور بیرون آمد و با ایشان حرب کرد.^(۱)

باری این راوندیان جماعتی بودند که هرچند مقالات اهل تناسخ داشتند و در

۱- تجارب السلف: ص ۱۰۵.

ظاهر به خاندان عباس علاقه می‌ورزیدند،^(۱) اما ابومسلم را نیز سخت دوستدار بودند. قتل ابومسلم با چندین خدمت ارزنده که به دستگاه خلافت کرده بود مایه وحشت و تأثر آنان بود. از این رو در مرگ او آراء و عقاید عجیب آوردند و حقیقت نظر و اصل دعاوی ایشان روشن نیست. از قراین برمی‌آید که در صدد سست کردن بنیاد خلافت منصور برآمده‌اند و می‌خواسته‌اند انتقام ابومسلم را از او بستانند.

سنباد

اما از دوستان ابومسلم که به خونخواهی او برخاستند از همه گرم‌روتر سنباد مجوس بود. سنباد که بود؟ اگر آنچه مورخان مسلمان، که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، درباره او نوشته‌اند درست باشد، در قیام او جز یک طغیان تند بر ضد خلیفه تازی و جز یک حس انتقام‌جویی از آدم‌کشان عرب چیزی نمی‌توان یافت. اما با امعان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار می‌گردد که قیام او خیلی بزرگتر از آنچه در تاریخها نوشته‌اند، بوده است. نفرت از جور و عصبان بر ضد جباران بیشتر از حس انتقام و کینه‌جویی روح این پهلوان را گرم می‌کرده است. نهضت خون‌آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید، برای کسانی که پس از او بر ضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده‌ای بود. در تاریخها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته‌اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه‌های نیشابور به نام آهن ساکن بود و در آنجا ثروت و مکنتی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده‌اند و درباره کیفیت آشنایی آنها افسانه‌ها نوشته‌اند. از جمله آورده‌اند که:

«چون ابراهیم امام، ابومسلم را به خراسان فرستاد از نیشابور می‌گذشت به

۱- درباره مقالات و آرای راوندیه که ظاهراً بعضی از آنها امامت را هم به ارث بعد از پیغمبر حق عباس و فرزندان او می‌دانسته‌اند، رک: تبصرة العوام، ص ۱۷۸ و ابن حزم، ج ۴، ص ۱۸۷ و مقالات اشعری، ص ۲۱ و مقایح، ص ۲۲.

خان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم به مهمی بیرون رفت و چهارپای خود را بر در محکم بسته بود چهارپای آواز کرد و در خان بکند چون ابومسلم بازگشت مردم خانش بگرفتند که در خان را نیک کن و این غوغا به سنباد برسید چون در ابومسلم نگاه کرد و آن شکل را دید، دریافت که او را شانی خواهد بود. ایشان را زجر کرد و ابومسلم را به خانه برد و چند روز میهمان کرد. بعد از آن حال ابومسلم می پرسید، ابومسلم اظهار نمی کرد. سنباد گفت با من راست بگویی که من راز تو نگاه دارم. ابومسلم شمه ای بگفت سنباد گفت فراست اقتضای آن می کند که تو این عالم به هم زنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابومسلم از آن شاد گشت و از پیش او برفت.^(۱) همین روایت را که ظاهراً از ابومسلم نامه ها نقل شده است و خالی از افسانه نیست یکی دیگر از مورخان بدین گونه نقل می کند که: «سنباد از جمله آتش پرستان نیشابور بود و فی الجمله مکتبی داشت و در آن روز که ابومسلم از پیش امام به مرو می رفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را به خانه برد و چندگاه شرایط ضیافت به جای آورد و از حال وی استفسار نمود ابومسلم در کتمان امر خود کوشید، سنباد گفت قصه خود با من بگویی و من مردی رازدار و امینم افشای اسرار تو نخواهم کرد. ابومسلم شمه ای از ما فی الضمیر خود را در میان نهاد. سنباد گفت مرا از طریق فراست چنان به خاطر می رسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را به قتل رسانی، و او ازین مسرور و مستبشر گشت و سنباد را وداع نموده به نیشابور رفت.»^(۲)

نکته جالب توجه آن است که این داستان، در منابع قدیم نیست و به نظر می رسد که در منابع متأخر نیز از افسانه ها و داستانهای ابومسلم نامه های فارسی وارد شده باشد. در هر حال این روایت نیز از همین منابع است که می گویند: «اتفاق چنان افتاد که سنباد را پسری کوچک بود و با یکی از پسران عربان به مکتب می رفت در محله بوی آباد نیشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنباد

۱- زبدة التواریخ، نسخه خطی مجلس.

۲- روضة الصفا، ج ۳.

با پسر عربی جنگ کرد و پسر سنباد سر پسر عرب بشکست. اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر دوستی در پیوند. پسر عرب با پسر سنباد دوستی آغاز کرد و بعد از آن که دوست شدند پسر سنباد را به خانه برد و کسی نزدیک پدرش فرستاد که پسرت اینجاست بیا و ببر. سنباد به خانه عرب رفت و عرب پسر او را کشته بود و بریان نهاده و عضوی به جهت سنباد بر سر سفره نهاد چون از گوشت بخورد و سفره برداشتند عرب از سنباد پرسید که طعم بریان چه بود؟ سنباد گفت خوب بود. عرب گفت گوشت پسر خود خوردی. سنباد از این معنی بیهوش شد. چون با خود آمد از خانه عرب بیرون آمد و به پیش برادرش شد و این قصه با ری گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از اینجا می گذشت منش به انواع رعایت کرده ام. پس هر دو برادر با هم پیش ابومسلم آمدند و این قصه با وی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من بوی آباد را گند آباد کنم - و این حکایت را در قصه ابی مسلم به روایتی دیگر ذکر کرده اند - القصه دو هزار مرد همراه ایشان کرد و آن دو برادر را امیر لشکر گردانید و گفت هر عربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را در میان راه بيفکنند. ایشان بدان دیه رفتند و آن چهارصد عرب را به تمام بکشتند و بینداختند و همچنان می بود تا بوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد با وجود گبری جامه سیاه می پوشید و شمشیر حمایل می کرد و از عقب ابومسلم در معرکه ها و جنگ ها می رفت.^(۱) شاید این روایت که اعراب گوشت پسر سنباد را برای او بریان کرده باشند، افسانه بی بیش نباشد اما در هر حال چنین افسانه ای برای تحریک دشمنی و کینه جویی ایرانیان صلح جویی که در شهرها و دیه های خود در کنار اعراب می زیسته اند بهانه خوبی می توانسته است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقه دوستی سنباد با ابومسلم یاد کرده اند. طبری و دیگران او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده اند و خواجه نظام الملک در

۱- زبدة التواریخ، نسخه خطی.

سیاستنامه نیز در این باب نوشته است: «رئسی بود در نیشابور، گبر، سنباد نام و با ابومسلم حقّ صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سپهسالاری داده...»^(۱) و در همه حال از کتابها، به خوبی برمی آید که سنباد قبل از آن که به خونخواهی ابومسلم قیام کند سابقه دوستی با او داشته است و حتی در روزهای آخر عمر ابومسلم، که آن سردار نامی برای کشته شدن، نزد منصور می رفته است، سنباد را به نیابت خود برگماشته است و او را با خزانه و اموال به ری فرو داشته است^(۲) از این رو شگفت نیست که پس از قتل ابومسلم، وی با چنان شور و التهابی به خونخواهی وی برخاسته باشد. با این همه، انتقام ابومسلم در این نهضت بهانه بود و سنباد می کوشید با نشر مبادی و اصول غلاة و اهل تناسخ، خاطره دلاوران قدیم را در دل ایرانیان ستم کشیده و کینه جوی زنده نگهدارد و نفرت و دشمنی با تازیان را در مردم خراسان، تازه تر کند از این رو، با نشر پاره‌یی عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند برگرد خویش جمع آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود همداستان کند. می نویسد که سنباد «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است به مردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور به کشتن او و نام مهین خدای تعالی بخواند کیبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصار است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامه بومسلم به من آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم‌دینان خلقی بسیار به وی گرد آمدند پس کار او بزرگ شد و به جایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند. هرگاه با گبران خلوت کردی گفتمی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و به من رسیده بود و من بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما همچنان قبله دل خویش آفتاب را کنیم چنان که در قدیم بوده است و با خرم‌دینان گفتمی که مزدک شیعی است و شما را

۱- سیاستنامه، ص ۱۵۶.

۲- تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۱۷۴.

می فرماید که با شیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم بازخواهید و با گبران گفتی با شیعیان و خزرم دینان، و هر سه گروه را آراسته می داشتی.»^(۱)

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست نامه به سنیاد نسبت می دهد از جعل و تعصب خالی نباشد اما در هر حال به نظر می آید که تعالیم و عقاید سنیاد با عقاید و آرای فرقه یومسلمیه و دسته ای از راوندیه چندان تفاوت نداشته است. داستان قیام کوتاه ولی خون آلود او را طبری، مختصر نوشته است می گوید: «بیشتر یاران سنیاد مردم کوهستانی بودند. ابوجعفر منصور، جمهورین مرار العجلی را با ده هزار کس به حرب آنها فرستاد. پس بین همدان و ری در طرف بیابان به هم رسیدند و جنگ کردند سنیاد هزیمت شد و نزدیک شصت هزار تن از یارانش در هزیمت کشته شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنیاد بین طبرستان و کومش به قتل آمد و آن که وی را کشت لوانان طبری بود.»^(۲) منابع متأخر در این باب به تفصیل تر سخن گفته اند. از جمله روایتی است که می گوید: «... چون ابومسلم کشته شد سنیاد گبران ری و طبرستان را به خونخواهی ابومسلم دعوت کرد همه درین باب با وی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشتند. حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته مغلول و مقید گردانید و نزد ابو عبیده که والی ری بود فرستاد. ابو عبیده بنا بر آشنایی سابق که با سنیاد داشت دست از وی بازداشت و گفت تو را با امثال این مهمات چکار؟ پس بعد از چند روز سنیاد را گفت تو با جماعت خود، خوار ری را منزل خود کرده در آنجا می باش و چون سنیاد در آن موضع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و به سر وی لشکر کشید و جمعی از لشکریان ابو عبیده نیز با وی متفق بودند. ابو عبیده این معنی را دریافته از توهم آن که مبادا وی را گرفته به دشمن سپارند، در شهر ری متحصن شد و سنیاد ری را محاصره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابو عبیده را به قتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امتعه که در ری بود متصرف شد و شروع در لشکر گرفتن نمود. آنگاه به اندک وقت لشکر سنیاد مجوسی به صد هزار رسید و از ری تا نیشابور را در تصرف در آورد.

۱- سیاست نامه، ص ۱۵۶.

۲- طبری، ج ۶.



القَصَّه چون سنباد مجوسی استیلا یافت، به جماعتی مسلمانان که همراه او می‌بودند گفت که در آن حین که ابو جعفر قصد کشتن ابومسلم کرد، وی مرغی سپید شد و پرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب مهدی ست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سازم و آن جماعت... فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد به سمع ابو جعفر رسید، جهور بن مرار را با لشکری سنگین در دفع او نامزد کرد. جهور به حوالی ساوه رسیده بود که سنباد با صد هزار کس لشکری آراسته متوجه او گردید و زن و فرزند مسلمانان را اسیر ساخته بر شتران سوار کرد و پیش پیش لشکر خود ایشان را می‌داشت. القَصَّه چون تلاقی هر دو طایفه دست داد اسیران اهل اسلام فریاد برآوردند که وا محمد اکجایی که مهمّ مسلمانان به آخر شد و مسلمانی به یک‌بارگی زوال پذیرفت. جهور چون فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند. پس شتران روی به سنباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشکر او را پریشان ساختند و سنباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی به گریز نهاد...»^(۱) نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود.^(۲)

بدین‌گونه بود که با خشونت کم‌نظیری، نهضت سنباد را فرو نشانند. سنباد نیز پس از این شکست به طبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزاده طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسرعم خود، طوس نام را با هدایا و اسبان و آلات بسیار به استقبال سنباد فرستاد. چون طوس نزد سنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد. سنباد از اسب فرود نیامد و همچنان بر پشت اسب جواب سلام او داد. طوس به هم آمد و خشمگین گشت. سنباد را سرزنش کرد و گفت من پسرعموی سپهبدم و مرا به پاس احترام از جانب خورشید پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود. سنباد در پاسخ سخنان درشت گفت. طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری برگردن سنباد زد و او را هلاک کرد. آن‌گاه همه مالها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهبد آورد. شاهزاده طبرستان از این

۱- تاریخ الفی، نسخه خطی مجلس.

۲- تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۱۷۴.

حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنباد را به وسیله حاجبی فیروز نام، نزد خلیفه فرستاد. بدین گونه بود که روزگار سنباد به پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او به زودی فرو نشست اما شعله‌ای که او برافروخت به زودی آتش سوزانی گشت و زیانه‌های آن کاخ بیداد خلفا را قرن‌ها فرو می‌ساخت.

استادسیس

هنوز یاد نهضت کوتاه، اما هولناک و خونین سنباد در خاطر ایرانیان گرم و زنده بود که استادسیس خروج کرد. البته قیام استادسیس با خونخواهی ابومسلم ارتباط نداشت و ظاهراً مثل قیام بهافرید برای تجدید و اصلاح آیین زرتشت بود. قیام وی به سال ۱۵۰ هجری در خراسان رخ داد و در اندک مدتی چنان که طبری و ابن‌اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصد هزار مرد به یاری وی برخاستند و می‌نویسند «که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمون است و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که به همدستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت^(۱) از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از بعضی سخنان مورخان چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمانروایان محتشم و با نفوذ آن سامان به‌شمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز به گفته یعقوبی، از این که مهدی را به ولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فرو پیچیده است.

از روایات، برمی‌آید که قبل از حادثه خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان ابومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بسیار بوده است و در اندک مدتی می‌توانسته است سپاه بسیاری را بر ضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگهای او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ در این باب چنین می‌نویسد: «از وقایع این سال، خروج استادسیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک

۱- کامل ابن‌اثیر، حوادث سنه ۱۵۰.

سیصد هزار مرد جنگجو بود و چون بر مردم خراسان دست یافتند به سوی مرورود رفتند. اجثم مرورودی با مردم مرورود بر آنان بیرون آمد. با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرورود هلاک شدند. عده‌ای از سرداران نیز هزیمت گشتند. منصور که بدین هنگام در بردان مقیم بود خازم بن خزیمه را نزد مهدی [که ولایت خراسان داشت] فرستاد. مهدی وی را به جنگ استاد سیس نامزد کرد و سرداران با وی همراه نمود. گویند معاویه بن عبدالله، وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه می‌گرفت و در آن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه به خازم و دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر و نهی می‌کرد، خازم از لشکرگاه به نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید. ابو عبدالله نزد مهدی بود گفت از وی باک نیست سخنی که داری باز نمای. خازم خاموش ماند و سخن نگفت تا ابو عبدالله برخاست و برفت. چون خلوت دست داد از کار معاویه بن عبدالله بدو شکایت برد و... اعلام کرد که وی به حرب استاد سیس نخواهد رفت جز آنگاه که کار را یکسره به وی واگذارند و در گشودن لوای سردارانش مأذون دارند و آنان را به فرمانبرداری وی فرمان نویسند. مهدی بپذیرفت. خازم به لشکرگاه باز آمد و به رأی خویش کار کردن گرفت. لوای هر که خواست بگشود و از آن هر که خواست بر بست. از سپاهیان هر که گریخته بود باز آورد و بر یاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه جای داد و به واسطهٔ بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود، در پیش سپاه نهاد. پس ساز جنگ کرد و خندقها بکند. هیثم بن شعبه بن ظهیر را بر میمنه و نهارین حصین سغدی را بر میسره گماشت. بکارین مسلم عقیلی را بر مقدمه و «اترار خدای» را که از پادشاه زادگان خراسان بود بر ساقه بداشت. لوای وی با زیرقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی به جایی و از خندقی به خندقی می‌رفت. آنگاه به موضعی رسید و آنجا فرود آمد و برگرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را دریا بست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آنها چهار هزار کس از یاران برگزیدهٔ خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا

جملگی هجده هزار کس شدند، گروه دیگری که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیلها و زنبه‌ها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان اندر آیند. به دروازه‌یی که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا در حمله چنان به سختی پای فشردند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند. بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بر دروازه خندق بایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می‌خواهید اینان از دروازه‌یی که به من سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازه پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند، فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آن سوی براندند.

پس مردی سگزی که از یاران استاد سیس بود و او را حریش می‌گفتند و صاحب تدبیر آنان به‌شمار می‌رفت به‌سوی دروازه‌یی که خازم بر آن بود روی آورد خازم چون آن بدید کس پیش هیثم بن شعبه که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازه خویش بیرون آی و راه دیگری جز آن که تو را به دروازه بکار رساند در پیش گیر. اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند، چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آنگاه از پس پشتشان درآی. و در آن روزها سپاه وی، خود، رسیدن ابی‌عون و عمرو بن سلم بن قتیبه را از طخارستان چشم می‌داشتند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را ببینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورد و گوید اینک سپاه طخارستان فرا رسید. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سکزی درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

در این هنگام رایات هیثم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم به سختی بر آنها بتاختند مردان هیثم با نیزه و پیکان به پیشبازشان شتافتند و نهارین حصین و یارانش از سوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش بر آنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بر دست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنان درین معرکه تباہ شد و چهارده هزار تن اسیر گردید. استادسیس با عده اندکی از یاران به کوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از

آنجا بر اثر استادسیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید. خازم استادسیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که به حکم ابی‌عون رضا دادند و فرود آمدند. چون به حکم ابی‌عون خرسند گشتند، وی بفرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی‌عون مجزی کرد و هر مردی را از آنان دو جامه در پوشید و نامه‌ای به سوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباہ کرد. مهدی نیز این خبر را به امیر مؤمنان منصور نوشت. اما محمد بن عمر چنین یاد کرده است که بیرون آمدن استادسیس در سال ۱۵۰ بود و در سال ۱۵۱ بود که گریخت.^(۱) همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده است، پس از وی کسانی مانند ابن‌اثیر^(۲) و ابن‌خلدون^(۳) نیز بی‌کم و کاست نقل کرده‌اند. با این همه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم به مهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید» چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری، وی را کشته باشند اما مورّخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش به تصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند.

روایات و اخبار پراکنده‌ای که در دیگر کتابهای تازی و فارسی آمده است بر آنچه از طبری و ابن‌اثیر نقل گردید چیز تازه‌یی نمی‌افزاید. آنچه قطعی به نظر می‌رسد آن است که نهضت استادسیس نیز مثل قیام سنباد جنبه دینی و سیاسی هر دو داشت. این که نوشته‌اند وی مدّعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان می‌دهد که در ظهور وی نیز عامل دین قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از محققان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌برند بشمارند^(۴) می‌گویند که او خود چنین دعوی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. در این نکته جای تردید است. در واقع وی

۱- طبری، ج ۶، ص ۲۸۸، طبع مصر.
 ۲- کتاب العبر، ج ۳، ص ۱۹۸، طبع بولاق.
 ۳- کامل، ج ۵، ص ۲۹، طبع مصر.
 ۴- رکن، دائرة المعارف اسلام، ج ۳، ص ۱۰۷۳.



در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیسنان همه از آنجا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آنجا نیز مانند همه جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بَست نیز ظاهراً به یاری وی «مردی برخاست... نام وی محمد بن شداد و آرویه المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد.»^(۱) به علاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌ای که از ظهور پارت‌ها می‌گذشت قیام کرده بود، با این همه بعید به نظر می‌آید که ایرانیان آن زمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی درباره «موعود» دارند وی را به مثابه موعودی به جای «هوشیدر» و «هوشیدر ماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند.

شورش در همه جا

اما در هر حال نفرت و کینه‌ای که ایرانیان نسبت به عرب داشتند آنان را در هر جریانی که رنگ شورش و عصیان بر ضد خلفا داشت وارد می‌کرد. نهضت استادسیس در میان سیل خون فرو نشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه، سرداری را به نام عمر بن علاء برای سرکوبی شان گسیل کرد. او شورشیان را سرکوبی کرد. شهرهای آنها را گشود. عده بسیاری از مردم دیلم در این ماجرا به اسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. در این نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین مسلمانی نیز مورد خشم و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همه اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، به منزلتی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان می‌خواندند، وقتی که دولتشان به دست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند کار برایشان سخت گشت و درد و اندوه آنها دوچندان که می‌بایست گردید از این‌رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از جنگ اسلام‌رهایی بخشند.»^(۲)

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۴۳ - ۱۴۲.

۲- ابن حزم، الفصل، جزء ثانی، ص ۹۱، چاپ مصر.



بدین گونه بیشتر این شورش ها رنگ ضد دینی داشت. در طبرستان به سال ۱۴۱ یک بار سپهبد خورشید حکم کرد که همه اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که به دین اعراب درآمده اند، بکشند. شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قساوت فرو نشانندند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می دید زهر از نگین انگشتی برمکید و درگذشت. این همه قساوت و خشونت که اعراب در دفع شورشها نشان می دادند ایرانیان را از ادامه پیکار باز نمی داشت. زجر و قتل و زندان و تبعید فقط اراده آنها را قوی تر و عزمشان را راسخ تر می کرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان بر ضد دستگاه خلافت می کردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می گرفت. وقتی یوسف بن ابراهیم معروف به برم که از موالی تقیف بود در بخارا قیام کرد، در میان مردم خراسان باران و همراهان بسیار یافت و سغد و فرغانه را نیز دچار شورش و آشوب نمود.

۶

در آن سوی جیحون

ماوراءالنهر

در همان روزهایی که جنایت آسیابان «مرو» آخرین چراغ دوده ساسانیان را فرو می‌کشت و ماهوی سوری با چنین خیانتی که به جای خداوندگار خویش می‌کرد فرقه شاهی را آرزو می‌داشت، شاید در شهرهایی چون تیسفون و شوشتر و نهاوند و استخر و ری و دیگر بلاد کسانی از ایرانیان بودند، که چشم امید خویش را بدان سوی مرو، به شهرهایی که در آن سوی آموی بود، دوخته بودند و از آنجاها، هر روزی انتظار خیر تازه‌یی را می‌کشیدند. خود یزدگرد نیز پیش از آن که به تحریک ماهوی سوری در مرو، طعمه جنایت آسیابانی بی‌نام و نشان شود، شاید بدان سوی رود آموی امید بسیار داشت و گویا به همین سبب بود که نامه‌ها و رسولان با تحفه‌ها و هدایای بسیار به چین فرستاد و این امید را در دل می‌پرورد که شاید با یاری خاقان چین و به‌دست مردم و پادشاهان آن سوی رود آموی، بار دیگر بتواند آب رفته را به جوی باز آرد و آنچه را در تیسفون و شوش و نهاوند باخته بود در مرو و آموی و شاید بخارا و سمرقند از دشمنان بازستاند...

در واقع، در آن سوی آموی، که بلاد ماوراءالنهر بود، بیشتر شهرها و دیه‌ها از ایران نشان داشت. بخارا و شهرها و روستاهایی که برگرد آن بود هرچند از ترکان خالی نبود اما برکناره شهرهای خراسان جای داشت و از بلاد ایران به‌شمار می‌آمد. این شهر درکناره زرافشان سفد بود و مردم آن به زبان دری سخن می‌گفتند.^(۱)

۱- مقدسی، احسن التقاسیم، ص ۳۳۵.

خداوندان آن نیز بخار خدای نام داشتند. اما چنین به نظر می‌آید، که در این سرزمین آیین زرتشت به قدر خراسان رایج نبوده است. چنان که از بتکده‌ای که بوداییان در این شهر داشته‌اند در کتابها سخن رفته است و نام بخارا نیز خود از کلمه «بهار» یا «وهار» آمده است که گویا نام معابد بودایی بوده است و از کجا که همین انتشار آیین بودا، در این شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که در این بلاد، کسی به یاری یزدگرد و فرزندان او نشتافته است؟

سمرقند نیز مانند بخارا شهر ایرانیان بود. درست است که مقارن این ایام طرخانان ترک بر آن فرمان می‌راندند لیکن زبانشان دری بود. مردم سمرقند، بی شک به زبان دری سخن می‌گفته‌اند و لهجه‌ای خاص داشته‌اند. دیه‌ها و روستاهای آن نیز اکثر به همین زبان سخن می‌داشته‌اند.

نیز از بلاد ماوراءالنهر، شهرهای کش و نخشب بود که از بلاد نام‌آور سغدیان به‌شمار می‌آمدند. این سغدیان، که سغد نیز خوانده‌اند از کهنه‌ترین ولایات ایران بود. چنان که هم در اوستا و هم در کتیبه‌ی از داریوش، در شمار بلاد ایران نام آن ذکر شده است. در این بلاد و هم بلاد فرغانه نیز، هرچند مقارن این روزگاران مردم با ترکان و هفتالیان در آمیخته بودند، اما همچنان به زبان و نژاد و سرزمین و تاریخ کهن خویش علاقه می‌ورزیدند. در بیشتر این شهرها، مردم داستانهای گذشته ایران را با شور و شوق فریاد می‌آوردند و حتی درباره‌ی خون سیاوش که به دست ترکان ریخته بود، ترانه‌ها داشتند که در بخارا، و شاید دیگر جاها، زمزمه می‌کردند. در اشروسنه و خوارزم نیز زبان ایرانی بود و در همه‌ی این بلاد، تاریخها و داستانهای گذشته قوم ایرانی زبانزد و رایج بود.

در روزگاری که، همه‌ی شهرهای ایران از عراق و فارس و آذربایجان و شوش و نهاوند و ری و خراسان، از خلیفه‌ی تازیان فرمانبرداری می‌کرد، این شهرهای ماوراءالنهر، که در هر حال از بلاد فرس محسوب می‌شد، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. در خراسان، پیش از آن، تازیان کندوکاو عظیم کرده بودند و غارت و بیداد بسیار رانده بودند اما بدان‌سوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری،



خراسان در حکم عبیدالله بن زیاد بود که مردی بی باک و ستمکار به شمار می‌رفت. درین زمان بخارا خدایه که امارت و سلطنت دیرین بخارا را داشت، مرده بود. کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون به جای او کار ملک می‌راند و در زمان وی تازیان چندبار به بخارا آمدند و وی هربار صلح کرد و خراج می‌گزارد. چون عبیدالله بن زیاد به خراسان آمد، از جیحون بگذشت و آهنگ بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه‌ها و قریه‌های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگ‌های سخت کرد. درین جنگها اعراب باغها بکنندند و دیه‌ها ویران کردند و بس خلق به اسارت بردند و غنایم به دست آوردند.

خاتون بخارا^(۱)

چندی بعد، سعید بن عثمان به جای عبیدالله به امیری خراسان آمد. در لشکر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عده بسیاری از رهنمان و بندیان و آدم‌کشان بودند، که از زندان برآمده بودند و به امید تاراج و غنیمت، راه خراسان را با وی در پیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آن سوی آمویه یک چند تاختن‌ها کرد و مالها و اسیران به دست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا، نستد و آن دو شهر بزرگ ماوراءالنهر را به جنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکه آن دیار بود، با نرمی و مهربانی رفتار کرد و بعضی گفته‌اند خاتون او را دوست گرفت و میان آنها سروسری پدید آمد. گویند: «چون سعید با خاتون صلح کرد به بخارا رسید و بیمار گشت خاتون به عیادت او درآمد. کیسه بی داشت پر زر. دست در کیسه کرد و دو چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه می‌دارم تا اگر بیمار شوم بخورم و این دیگر تو را دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون با این عزت و بزرگی می‌دهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرما می بود کهنه گشته، کسان خود را فرمود تا پنج شتر بار خرما می تازه بار کردند و به نزدیک خاتون بردند. خاتون جوالها بگشاد و خرما می بسیار دید، کیسه

۱- تاریخ بخارا، ص ۴۸.

بگشاد و آن خرمای خویشتن بیرون کرد و با آن خرماها مقابله کرد همچنان بود که خاتون داشت. به عذر اندر آمد و گفت ما را ازین جنس بسیار نباشد و این دو خرما سالهای بسیار نگاه داشته‌ام از بهر بیماری.» آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین و با نیکویی بسیار، سعید بر وی شیفته شد و مردم بخارا را به زبان بخاری درین معنی سرودها بوده است.^(۱)

قتیبه بن مسلم

باری، از این تاختن‌ها که عبیدالله زیاد و سعید بن عثمان کردند هیچ فتحی بهره‌مسلمانی نگشت. و این تازیان، بی آن که بتوانند آیین مسلمانی را در آن سوی آموی رواج دهند، به غارت و تاراج و به غنائیم و اسرا بسنده کردند و بازگشتند. مسلم بن زیاد برادر عبیدالله و چند تن دیگر که به امیری خراسان آمدند هرچند در آن سوی آموی نیز کزی و فزی کردند اما جز غارت کردن و باج ستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر، با آن که هر به چند سالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی‌بود. تا نوبت به قتیبه بن مسلم باهلی رسید که به سال ۸۶ هجری از دست حجاج به امیری خراسان رسید.

این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، از شقی‌ترین و بی‌باک‌ترین سرداران عرب بود. آنچه از بیداد و کشتار و تاراج که به خوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد، کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، در بیکنند که از روستاهای آبادان بخارا بود، یک چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگرفت. پس یکی از کسان خویش بدانجا نشانند و خود روی به بخارا نهاد. بیکنندیان از بی‌رسمی و تطاول تازیان به جان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فرو کشیدند و از پای درآوردند. قتیبه را خبر رسید. لشکر خویش را فرمود که بازگردند و بیکنند را تاراج کنند و خون و مال مردم مباح دارند. ازین غارت و کشتار عربان را بهره بسیار رسید. معابد بیکنند را فروکنندند و هرچه طرایف یافتند

۱- تاریخ بخارا، ص ۴۸.

برگرفتند و ببرند.

بخارا نیز، با جنگ گشوده شد. و قتیبه با مردم آن صلح کرد، بر آن که هر سال دویست هزار درم خلیفه را و ده هزار درم امیر خراسان را بدهند و از خانه‌ها و ضیاع‌ها نیز یک نیمه مسلمانان را دهند و ستوران مسلمانان را نیز کسانی که در بیرون شهر جای دارند، علوفه دهند. بدین‌گونه بخارا تازیان را مسخر گشت و تازیان با دهقانان هم‌خانه شدند و ناچار کسانی که از هم‌خانگی با این قوم ننگ می‌داشتند، خانه به بیرون شهر بردند و شهر را به تازیان ماندند. بخارا آیین مسلمانی گرفت. آتشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و به جای آنها مسجدها بنا گشت و بازار ماخ که شاید تا همان روزها، هنوز دروودگران و صورتگران در آنجا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد. آخر کار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا به امارت نشانند و خود به قصد سمرقند بیرون آمد.

فتح سمرقند

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه یک چند آن را حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار با غارت و کشتار و بیداد بسیار توأم بوده است، در بعضی تاریخها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های هومیروس و شهر تروا را به خاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه یک چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان سمرقند وی را پیام داد که اگر همه عمر بر در این شهر بمانی آن را گشودن نتوانی که در کتابهای پدران ما چنان است که بر این شهر کس دست نتواند یافت الا مردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود. قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر برآوردند و یاران قتیبه شادیا کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنان است،... باری، چون مقام قتیبه بر دروازه سمرقند به دراز کشید، درصدد برآمد که تا به حيله و چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا

صندوقها بساختند که درهاشان از درون گشوده و بسته می‌شد، و در هر صندوق مردی شمشیر زن بنشانند و آن همه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا خواهم رفت و آهنگ چغانیان دارم اما پاره‌ای اموال و سلاحها با من هست که بردن آنها را روی نیست. اگر آنها را از من به‌زهار در پذیری، همه را در صندوقها گذارم و نزد تو فرستم، تا اگر از چغانیان به سلامت بازگشتم همچنان به من سپاری. دهقان سمرقند، که از این خدعه غافل بود، این خواهش قتیبه را بپذیرفت. و قتیبه مردان را که در آن صندوقها بودند، فرمان داد که چون شب درآید صندوقها بگشایند و بیرون آیند و دروازه سمرقند را بر روی سپاه مسلمانان باز کنند تا این فتح بر دست آنها برآید. پس از آن، صندوقها را که دهقان سمرقند به‌زهار پذیرفته بود هم بر آن قرار که رفته بود، نزد دهقان فرستاد. چون شب درآمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوقهای خویش برآمدند و شمشیرها بکشیدند و هرکس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا به دروازه رسیدند. پس دروازه‌بانان را بکشتند و دروازه بگشودند و قتیبه با سپاه خویش به درون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند بگریخت و برفت و سمرقند به دست تازیان افتاد...^(۱)

این داستان که در باب فتح سمرقند، در تاریخها آورده‌اند البته جالب و خیال‌انگیز است اما شک نیست، که فتح شهری از این‌گونه، ناچار با غارت و بیداد و کشتار و ویرانی همراه بوده است. در هر حال، شاید که فتح سمرقند با چنین خدعه‌ای دست نداده باشد و یا این روایت از اغراق و افسانه خالی نباشد اما ظاهراً جای شک نیست که قتیبه سمرقند را، به خدعه و برخلاف قراردادهای مسلمانان گشوده است. زیرا، قبل از آن که وی به امارت خراسان بیاید، گویا سعید بن عثمان، با دهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آن که از دهقان هفتصد هزار درم را به خراج و صد هزار تن از مردم را به نوا بستاند، و دیگر، عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد، از روزگار امارت سعید بن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم به

۱- اخبار الطوال، ص ۲۸۲.

خراسان آمد، دهقان سمرقند همچنان بر این قرار کار می‌کرد و این پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبه بن مسلم چون به ماوراءالنهر آمد بخارا بستند، و به سمرقند روی آورد و برخلاف آن عهد که عربان با دهقان سمرقند کرده بودند، آن شهر را به حيله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوقها که در تاريخها آورده‌اند و پيش از اين نقل گشت در همين احوال و به همين تقريب روی داده باشد. در هر حال، چون قتیبه برخلاف عهد و پیمان مسلمانی، سمرقند را به حيله و خدعه بگشاد، مردم شهر را از سرای‌های خویش بیرون راند و سپاه خویش را در خانه‌ها و سرای‌های قوم بنشانند. و پیداست که در ماجرای این گونه، تا چه اندازه مالها به هدر رفته است و خونها ریخته شده است. آورده‌اند، که چون عمر بن عبدالعزیز به خلافت نشست اهل سمرقند به شکایت نزد او رفتند و بنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست و به ستم شهر ما بگرفت و خانه ما بستند. عمر بن عبدالعزیز یکی را از قضاة، فرمان داد تا در این دعوی بنگرد و درین باب به حق و عدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازه سمرقند دیگر باره نبرد کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند را چون شهری که به عنوه گشوده باشند، تلقی کنند وگرنه دیگر باره با آنها عهدی تازه ببندند. درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که به هر حال شهر و خانه آنها به خدعه و ستم به دست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی‌داد لیکن، نشان می‌داد که در هر صورت، فتح این شهر بر دست قتیبه، همواره به مثابه خدعه‌یی ناروا تلقی می‌شده است^(۱) و ظاهراً این خدعه و نیرنگی که قتیبه برای گشودن سمرقند به کار برده است، به سبب آن بوده است که تا شهر را به جنگ بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را به اسارت بگیرد و اموال و خواسته‌هاشان را به غنیمت دارد. باری فتح سمرقند، که با چنین خدعه و نیرنگ رسوا دست داد، ناچار به ویرانی و پریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر بر ویرانیهای آن

۱- رک، Van Vloten : *Domination Arabe* که این مطلب را از طبری نقل کرده است و کتاب او از مهمترین تحقیقات در باب بنی امیه و علل سقوط آنهاست.

مرثیه گفتند و جای آن بود.

اما قتیبه، چون سمرقند بگشاد کس بدانجا بگماشت و خود به دیگر بلاد ماوراءالنهر آهنگ کرد. چغانیان را به دست آورد و کش و نخشب را نیز فتح نمود^(۱) و بدین گونه بیشتر شهرهای آن سوی آموی و بلاد خوارزم و تخارستان را بگشود و همه جا، کندوکاو کرد و بیداد و غارت پیش گرفت و هر چند خود او، هم بر دست عربان کشته آمد، لیکن بلاد آن سوی آموی نیز، که روزی مایه امید غارتزدگان و ستم دیدگان تیسفون و نهاوند بود، هم به دست او از پای درآمد و یکسره ویران و تپاه گشت و دیگر آن امیدها که بود نماند و بر باد رفت. و از آن پس عربان در سراسر روزگار مروانیان برین شهرهای ماوراءالنهر استیلای تمام داشتند و دهقانان و امیران و امیرزادگان این بلاد، که بیشترشان در ظاهر به آیین مسلمانی درآمد بودند و در نهان همچنان به آیین خویش باقی بودند، در گرد آوردن خراج و دوشیدن ضعیفان، عربان را یاری می کردند^(۲) و با یکدیگر نیز همواره در ستیز و جنگ بودند. در واقع قتیبه بن مسلم، در فتح شهرهای ماوراءالنهر از همین اختلافاتی که بین سران و دهقانان بود، بهره یافت و کارهای خویش راست کرد و بسا که در بین آنها اختلاف می افکند تا در کارهایشان دخل نماید. چنان که، وقتی بین امیر چغانیان و امیران بعضی بلاد مجاور اختلاف روی داد وی به بهانه حمایت از امیر چغانیان لشکر بدان سوی برد و در خوارزم نیز یاری خوارزمشاه را که دهقانان خوارزم بر وی شوریده بودند بهانه کرد و آن دیار را بگرفت و بکند و بکوبید و کشتار و ویرانی عظیم کرد.^(۳)

باری در سراسر دوران حکومت بنی امیه، تازیان را در دیار ماوراءالنهر قدرت تمام بود. سیاست خشن بنی امیه، که در همه جا «موالی» و «عجم» را به شدت تحقیر می نمودند، در آنجا نیز البته مایه خشم و نارضایی بود و به همین سبب هر خارجی

۱- اخبار الطوال، ص ۲۸۲.

۲- رک، کتاب وان فلوتن، که ذکر آن رفت و شواهدی جالب درین باب دارد.

۳- ر. ک: Barthold Turkestan, P. 185.

پیغمبر نقاب‌دار

اما در بلاد ماوراءالنهر مهمترین حادثه‌ای که به کین خواهی ابومسلم پدید آمد واقعه ظهور «مقنّع» بود. در واقع چند سال بعد از حادثه استادسیس در خراسان، ماوراءالنهر شاهد قیام و شورش مقنّع گردید. این جهانجوی نقاب‌دار مرو، دعویهای تازه و شگفت‌انگیز داشت. با این همه از ورای گرد و غبار افسانه‌هایی که زندگی او را فروگرفته است نمی‌توان سیمای واقعی او را طرح کرد. آنچه مورخان و نویسندگان کتب ملل و نحل درباره او نوشته‌اند قطعاً از تعصب و غرض خالی نیست. می‌نویسند که او «مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانستی و دعوی نبوت نیز می‌کرد و به‌غایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی به‌غایت استاد شده بود.»^(۱) این مهارت بی‌نظیر او را در علوم حیل و نیرنجات، همه مورخان ستوده‌اند. ماه نخشب که معجزه او خوانده شده است نمونه‌ای از مهارت او به‌شمار می‌رود و در باب آن گفته‌اند که «به زمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود. مقنّع به سحر، جسمی ساخت بر شکل ماهی چنان که دیدند که آن جسم از چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز به چاه فرو رفت»^(۲) این ماه نخشب، را شاعران ایران و عرب مکرر در سخنان خویش یاد کرده‌اند، اما کیفیت آن اکنون درست معلوم نیست. نوشته‌اند که چون مقنّع این ماه را از چاه برآورد مردم را گمان افتاد که این کار را به جادویی کرده است. اما این جادویی، در واقع عبارت از تمهید و استعمال بعضی قواعد ریاضی بود. آورده‌اند، که بعدها از ته آن چاه که به نخشب بود کاسه بزرگی پر از زبوق بیرون آورده‌اند.^(۳) باری، این هاشم‌بن حکیم چنان که در تاریخها آورده‌اند، در روزگار ابومسلم از جمله یاران و سرهنگان او بود. عبث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطره این سردار سیاه‌جامگان خراسان در عقاید و آرای

۱- تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۷۷. ۲- تجارب السلف، ص ۱۲۱.

۳- آثار البلاذ قزوینی، به نقل از ادوارد براون، تاریخ ادبی ایران، ج - ۱.

او چنان آشکارا انعکاس یافت. وی ابومسلم را از پیغمبر برتر شمرد و حتی او را به درجه‌ خدایی رسانید. نیز گویند که او دعوی داشت که روح ابومسلم نقل به وی کرده است و او خداست.^(۱) درباره سبب شهرت او به «مقنّع» آورده‌اند که همواره نقابی از زرو یا از پرند سبز بر روی داشت تا روی او کس نتواند دید. یارانش را گمان بود که این «مقنعه» را بر روی فروهسته است تا شعشعۀ طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد اما دشمنانش می‌گفتند که این نقاب را بدان روی از آن دارد که تا زشتی و بدرویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی یک چشم و کز زبان و بد روی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت. مطابق قول ابوریحان وی «دعوی خدایی کرد و گفت برای آن به جسم درآمد تا دیده شوم زیرا که از این پیش کس نتوانسته بود مرا ببیند. پس، از جیحون بگذشت و به حوالی کش و نسف درآمد. با خاقان نوشت و خواند آغاز نهاد و او را به آیین خویش دعوت نمود. سپیدجامگان و ترکان بر وی فراز آمدند و بر ایشان زن و خواسته مردم مباح گردانید و هر که را با وی مخالفت ورزید، بکشت و هر چه مزدک آیین نهاده بود وی امضاء کرد و لشکریان مهدی خلیفه را بشکست و چهارده سال تمام استیلا داشت.»^(۲) درین مدّت بسیاری از مردم سغد و بخارا و نخشب و کش آیین او را پذیرفتند و بر ضدّ خلیفه علم طغیان برافراشتند. نوشته‌اند که یاران او، چون به میدان جنگ می‌رفتند، در هنگام هول و فزع از او، چون خدایی یاری می‌طلبیدند و فریاد می‌کشیدند که «ای هاشم ما را دریاب!»^(۳) این سپیدجامگان مقنّع کاروانها را می‌زدند، شهرها و دهات را غارت می‌کردند، ویرانیها و تباهی‌های بسیار وارد می‌آوردند، زنان و فرزندان مردم را به اسارت می‌بردند، مسجدها را ویران می‌نمودند و مؤذنان و نمازگزاران را طعمۀ شمشیر خویش می‌کردند.^(۴) نوشته‌اند که در آغاز کار چون خبر مقنّع به خراسان

۱- تبصرة العوام، ص ۱۷۹.

۲- آثارالباقیه، ص ۲۱۱ - و این مدّت که در تاریخ بخارا هم آمده است از مبالغه خالی نیست. درین باب رجوع شود به تحقیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی در رسالۀ اجتهادی ایشان: *Les Movements Religieux Iraniens*

۳- ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۲، طبع مصر.

۴- تاریخ بخارا، ص ۸۰، چاپ تهران.



فاش شد، حمید بن قحطبه که امیر خراسان بود، فرمود که او را بند کنند. او بگریخت از دیه خویش و پنهان می‌بود. چندان که او را معلوم شد که به ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم به دین وی گرد آمده‌اند و دین وی آشکارا کردند، قصد کرد از جیحون بگذرد امیر خراسان فرموده بود تا بر لب جیحون نگهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون برمی‌آمدند و فرود می‌آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند. وی با سی و شش تن بر لب جیحون آمد و عمده ساخت و بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد و خلق بر وی رغبت کردند و بر کوه سام^(۱) حصاری بود به غایت استوار و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان و حصاری دیگر از این استوارتر، آن را فرمود تا عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشانند و سفیدجامگان بسیار شدند،^(۲) باری کار مقنّع و سپیدجامگان وی اندک‌اندک چندان قوت گرفت که پادشاه بخارا نیز، نامش بنیاب بن طغشاده، مسلمانی بگذاشت و به آیین وی گرایید، تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند و خلیفه سخت ستوه شد.^(۳) آخر عربان از دلاوری و بی‌باکی این سپیدجامگان به ستوه آمدند. مقنّع و یاران او سالها در برابر سرداران عرب، که خلیفه به جنگ ایشان می‌فرستاد در ایستادند. داستان این جنگها را در تاریخها می‌توان خواند. بغداد سخت در کار اینها فرو مانده بود و بسا که خلیفه از بیم و بیداد این قوم به گریه درمی‌آمد.^(۴) آخر کار خلیفه سپاه عظیم، به ماوراءالنهر بفرستاد و مقنّع را این سپاه خلیفه شهر بند کردند. سرانجام چون مقنّع، بر هلاک خود یقین کرد، خویشتن به تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او به دست دشمنان نیفتد. اما فاتحان چون به قلعه او دست یافتند او را در تنور جستند و سرش را بردند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند.

در باره فرجام کار او، یکی از دهقانان کش داستانی شگفت‌انگیز گفته است که

۱- مارکوارت در *Wehrot und Arang* 92 می‌گوید قلعه‌ای بود به نام سنام که وی در آن می‌زیست.

۳- ایضاً ص ۱۰.

۲- تاریخ بخارا، ص ۸۰.

۴- تاریخ بلعمی، ص ۱۷۳۳، طبع هند.

در تاریخ بخارا از قول او بدین گونه نقل کرده‌اند، که گفت «جده من از جمله خاتونان بوده است که مقنّع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت. وی گفت روزی مقنّع زنان را بنشانند به طعام و شراب بر عادت خویش، و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح خاص فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم شما بیاید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست. پس مقنّع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید. نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا سه روز باز، تنور نفتانیده بودند به نزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد من به نزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس در حصار زنده نبود و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند من به آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را از آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند، پس آن زن در حصار بگشاد...»^(۱)

ظاهراً این روایت البته از رنگ افسانه خالی نیست اما این نکته را همه مورخان آورده‌اند، که او پیش از آن که عربان بر قلعه وی دست بیابند خود را هلاک کرد و بدین گونه بود که روزگار خدای نخشب یا پیغمبر نقابدار خراسان به پایان رسید^(۲) و ماه نخشب که یک چند در آسمان ماوراءالنهر پرتو افشانند، هر چند طلوع آن چندان به درازا نکشید، لیکن روزگاری کوتاه مایه امید کسانی شد که جور و بیداد و تحقیر تازیان، آنها را به عصیان و طغیان رهنمون گشته بود. این سپیدجامگان، پس از مرگ مقنّع نیز مدتها در ماوراءالنهر بر آیین او بودند. نویسنده کتاب حدودالعالم و بیرونی

۱- تاریخ بخارا، ص ۸۸-۸۷.

۲- تامس مور (Th. Moore) شاعر انگلیسی (متوفی در ۱۸۵۲) داستان این پیغمبر نقابدار را در حکایت «لاله رخ» آورده است.

و مقدسی و مؤلف تاریخ بخارا، به وجود آنها در ماوراءالنهر اشارت کرده‌اند.^(۱) عوفی نیز در اوائل قرن هفتم هجری می‌گوید: «و امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می‌کنند ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچ‌کس را بر آن اطلاع نیفتاده است که حقیقت روش ایشان چیست؟»^(۲) این سخن عوفی هنوز هم درست است و در واقع از آنچه در کتابها درباره این سپیدجامگان آمده است، حقیقت آیین و روش آنان را نمی‌توان دریافت و از همین روست که نویسندگان کتب مقالات نیز در باب عقاید آنها اتفاق ندارند. بعضی آنها را از خرمیان دانسته‌اند و بعضی از زنادقه، برخی آنها را به شیعه بسته‌اند و برخی به مزدکیان نسبت داده‌اند.^(۳) در سخنانی نیز که به آنها نسبت کرده‌اند از همه این ادیان و عقاید چیزی هست. درباره جامه سپید، که زی و شعار این طایفه بوده است گمان غالب آن است که آن را به رخم عباسیان که «سیاه‌جامگان» بوده‌اند، می‌پوشیده‌اند. اما این جامه سپید نزد برخی فرقه‌ها، زی و لباس روحانیان بوده است و مانویان نیز جامه سپید می‌داشته‌اند.^(۴) شک نیست که در این روزگار مانویان در سغد و ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند.^(۵) بنابراین، شاید این جامه سپید، در میان پیروان مقنن از آن سبب متداول بوده است که آیین او از آیین مانی صیغه‌یی داشته است یا دست‌کم شاید، بتوان گمان برد که مقنن نیز، برای پیشرفت مقاصدی که داشته است، سازش و تألیف بین پاره‌ای عقاید مانویان را که در ماوراءالنهر بسیار بوده‌اند با عقاید مجوسان و خرم‌مدینان، وجهه همت داشته است و بنابراین، بی‌سبب نیست که اهل مقالات او را و یارانش را به همه این ادیان منسوب و متهم داشته‌اند.^(۶)

۱- رک Frye ترجمه تاریخ بخارا، ص ۱۴۷. ۲- جوامع‌الحکایات، نسخه خطی کتابخانه مجلس.

۳- رک: تبصره، ص ۱۷۹، مقدسی، ص ۳۲۳، شهرستانی، ص ۱۱۵ چاپ لندن.

۴- Pelliot, *Les Traditions Manicheennes* P, 202.

۵- الفهرست، ص ۳۳۷.

۶- برای اخبار مقنن گذشته از آنچه نقل شد رک: احوال و اشعار رودکی، به قلم آقای سعید نفیسی ج ۱، ص ۲۹۳، و مقاله آقای ذکریع ذبیح‌الله صفا مجله مهر سال چهارم و پنجم - و برای تحقیقات اروپایی رجوع شود به تعلیقات آقای فرای Frye بر ترجمه انگلیسی تاریخ بخارا، ص ۱۴۳.

۷

شهر هزار و یک شب

بنای بغداد

از روزی که شهر کوفه به خلافت بر ابوالعباس سَفَّاح سلام کرد، دمشق از رونق و شکوه دیرینه افتاد. خلافت را خراسانیان پدید آورده بودند و لازم بود که درگاه خلافت به دیار آنان نزدیک‌تر باشد. دمشق که نزدیک ثغر روم بود، از اقصای مملکت اسلامی که وسعت تمام داشت، زیاده دور بود. از آن گذشته، مردم دمشق نیز همچنان به مروانی‌ها و سفیانی‌ها علاقه می‌ورزیدند. برای این خلافت که تازه به سعی موالی و آزادگان فرس پدید آمده بود، هیچ‌جا مناسب‌تر از عراق نبود زیرا عراق نخستین محل تلاقی و تماس بین عرب و عجم بود. هم به بلاد خراسان نزدیک بود و هم با دیار تازیان چندان فاصله نداشت. اما در عراق نیز شهری که بتواند، از هر جهت جای درگاه خلافت را شایسته باشد، نبود. کوفه بیشتر به خاندان علی ارادت و تعلق داشت و بصره جایی پر دور افتاده به نظر می‌رسید. لازم بود که شهری تازه برآرند. شهری که درگاه خلافت عباسیان را شایسته باشد. سَفَّاح - ظاهراً به همین سبب - در نزدیک کوفه شهری تازه بنا کرد، نامش هاشمیّه. و آنجا را پایگاه خلافت خویش کرد. چندی بعد، مرکز خلافت را به شهری دیگر، به نام انبار منتقل کرد. بعد از او، برادرش ابوجعفر منصور به خلافت نشست و در صدد برآمد بارگاه خلافت را جایی مناسب‌تر بیابد.

شرح بنای این شهر را چنین نوشته‌اند که: منصور جماعتی از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند و ایشان آن مقام را که امروز بغداد

آنجاست، اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع را بپسندید و شهر بنا کرد... یکی از عقلای نصاری گفت یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه، دجله و فرات همچنان باشند که دو خندق شهر. دیگر آن که خواربار از دیار بکر به انحدار در دجله به این مقام آرند و از بصره به جانب بحر به صعود. از جانب شام در روی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تامرا. دیگر آن که چون مقام در میان است، اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت. دیگر آن که این موضع در میان بصره و واسط و موصل افتاده است و بزو بحر و جبل به هم نزدیک. چون این سخن بشنید، رغبت او در آن تأسیس زیاده شد. امثله به اطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد باره بنهادند، خشت اول را به دست خویش نهاد... و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز... و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت خرج رفته بود.^(۱)

شهر هزار و یکشب

بدین گونه بود، که بغداد بنا شد. این شهری را که گویی مقدر بود روزگاری دراز بر سراسر مملکت اسلام، حکمروا باشد، وی مدینه السّلام نام نهاد. اما نام بغداد، که یکی از روستاهای مجاور این ناحیه بود و آن را بدین شهر در افزوده بودند، همچنان بر این شهر بماند.^(۲) این بغداد، که در کنار خرابه‌های تیسفون کهن بنا گشته بود وارث تمدن و جلال و شکوه تیسفون نیز گشت و شهری که در روزگار ابوجعفر بنا گشت، در دوره هارون و مأمون وسعت یافت و صحنه داستانها و شاهد جلال و شکوه قصه‌های «هزار و یکشب» گشت.

۱- تجارب السلف، ص ۸-۱۰۶.

۲- در باب کلمه بغداد و اشتقاق آن ر. ک: دائرة المعارف اسلام، ج ۱ و نیز، G: Le Strange, Baghdad, P/O-II که آن را از دو جزء ایرانی «بغ» یعنی خدا و «داد» گرفته‌اند.

باغها و نزهتگاههای بسیار در آن پدید آمد. سراهای رفیع و قصرهای بدیع در آن بنا گشت. روستاها و دیه‌ها در بنای آن داخل گردید. در دوره مأمون، عظمت و جلال آن به پایه‌ای رسید که تیسفون و بابل کهنسال را به خاطر آورد. نوشته‌اند - و شاید از مبالغه‌ای خالی نباشد - که درین روزگار نزدیک شصت هزار حمام و بالغ بر سیصد هزار مسجد درین شهر افسانه وجود داشت.^(۱) بازرگانان و سوداگران، از هر شهری و دیاری درین شهر بار می‌افکندند. کاروانسراهای آن همواره از بازرگانان و جهانگردان هر دیاری آکنده بود.

دربار هارون عظمت و جلالی افسانه‌آسا داشت. از همه جا نمایندگان و فرستادگان ملوک جهان بدین دربار باشکوه می‌آمدند حتی شارلمانی امپراطور بزرگ نامدار فرنگ نمایندگان نزد خلیفه بغداد می‌فرستاد. بغداد، در این روزگار با درگاه قیصران روم دعوی هم‌چشمی داشت و در قسطنطنیه به چشم حقارت می‌دید: کاری که پیش از این، در روزگار ساسانیان، تیسفون می‌کرد. بسفور درین روزگار بسا که از بغداد در وحشت و نگرانی بود و بسا که سپاه بغداد تا به دروازه‌های شهر مغرور و سرفراز و پراوازه قسطنطنیه می‌رفت و این جنگها و لشکرکشی‌ها، قصه‌های بدیع هزار و یکشب را از جلال و عظمت لبریز می‌کرد.

بدین‌گونه شهر بغداد، شهری شد که در آن روزگار در همه جهان هیچ مانند نداشت. قصرهای خلیفه و بزرگان شهر، با حرم‌سراها و خواجهگان و کنیزان که در آنها بودند، بدین شهر خیال‌انگیز هزار و یکشب، شکوه و عظمت خاص می‌داد. قصرهای خلیفه، با چندان فرشها و اوانی و پرده‌های لطیف که در آنها بود، یادگار ایوان با عظمت کسری را با فرش بهارستان و ترنج زر و تره زرین و زر مشیت افشار، که با سقوط مدائن همه بر باد و به تاراج رفته بود، تجدید می‌کرد و رسوم و اعیاد دربار خلافت، با وزیران ایرانی و با جامه و کلاه و زر و زیور خاص ایرانیان، بار دیگر خاطره‌های مرده عهد شکوه و جلال تیسفون را در بغداد زنده می‌کرد.

۱- جرجی زیدان، تاریخ التمدن الاسلامی، ج ۲، ص ۱۵۴.

خلیفه بغداد

این مایه شکوه و جلال خیره کننده بود که بغداد را در آن روزگاران «قبله زائران» و «کعبه آمال جهانیان» ساخته بود. شهری که بارگاه خلیفه بود، از اکثر عالم اسلام باج می گرفت و در زر و زیور و مکننت و نعمت می غلظید. اما این همه ثروت که این شهر «هزار و یکشب» را در زیبایی و جلال غرقه می کرد از کجا می آمد؟ از غارت مردم. زیرا، عباسیان هر چند تعصب و خشونت را که مروانیان نسبت به موالی داشتند رها کردند و سیاستی تازه پیش گرفتند، اما در فراز آوردن مال و گرد کردن خواسته، همچنان به شیوه خلفای شام، حرص و طمع زیاده می ورزیدند.

از همین راه بود، که در اندک زمان مال بسیار فراز آوردند. چنان که ابوالعباس سفاح، اولین خلیفه بنی عباس وقتی مرد، از وی جز نه جبه و چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار طلیسان و سه مطرف خز نماند. اما منصور که به جای او نشست چندان در گرد کردن مال حرص ورزید که پس از مرگ، نزدیک ششصد هزار هزار دینار از وی بازماند و در هنگام مرگ، فرزند خود مهدی را گفت که من تو را درین شهر چندان مال فراز آورده ام که اگر ده سال نیز خراج به تو نرسد، ارزاق سپاه و نفقات و مخارج ثغور را بدان کفایت توانی کرد. مکننت و ثروت هارون را نیز خود اندازه نبود با چندان باددستی و نوشخواری و زربخشی که در کتابها از او نقل کرده اند، پس از مرگش بیش از نهصد هزار هزار درهم از او باقی ماند. از امین و مأمون نیز داستانهایی نقل کرده اند که حکایت از ثروت و مکننت سرشار افسانه آمیز آنها دارد.

این مایه مکننت و ثروت خلفاء البته از رعایت عدل و انصاف فراز نمی آمد، برای آن، تاراج کردن تازی و دهقان و کندن و بردن اموال دیه و شهر لازم بود. آن «مهدی» که در پایان روزگار بنی امیه، داعیان خراسان ظهور او را به مردم غارت زده و ستمدیده مژده می دادند، در عهد بنی عباس پدید آمد اما هیچ از آن مظالم و بیدادی که جهان را پر کرده بود، نکاست و آن همه امید که مردم ستمدیده عراق و خراسان به بنی هاشم داشتند، با روی کار آمدن بنی عباس همه یکسر بر باد رفت. این آرزو،

که دولت بنی هاشم در بین همه مسلمانان، آن عدالت و مساوات را که بنی امیه از میان برده بودند، دوباره برقرار سازد، چون نقش سراب محو و ناپیدا گشت. حرص و آز منصور و هارون، و رشوه خواری و نادرستی عمال آنها، همچنان روزگار حجاج بن یوسف و عهد هشام خلیفه را دوباره زنده می کرد. تمام امیدها و آرزوهایی که ستمدیدگان روزگار بنی امیه را واداشته بود تا به نفع عباسیان سر به شورش بردارند، از جور و بیداد و حرص و آز خلفای بغداد، نقش سراب بود. در بخارا به روزگار ابوالعباس، شریک بن شیخ المهری که قیام کرده بود می گفت که ما هرگز خاندان رسول را پیروی بدان نکرديم تا شاهد این خونریزیها و بیدادیها باشیم. سرکشیها و شورشهای پی در پی که از جانب کسانی چون سنباد و استادسیس و مقنع در خراسان و ماوراءالنهر روی می داد به سبب همین خونریزیها و بیدادگریها بود. قیام خوارج، که به هر چند گاه در گوشه ای سر به شورش برمی آوردند و شورش یوسف البرم که قصد او چنان که خود می گفت فقط، امر به معروف و نهی از منکر بود، همه نشان می داد که آن بیدادگریها و تبهکاریهای روزگار بنی مروان هنوز تمام نشده بود و به قول بعضی محققان^(۱) هنوز بسیار بودند کسانی که در این روزگار می گفتند:

«ای کاش بیداد مروانیان باز می گشت / و کاشکی عدل عباسیان به دوزخ می رفت.»

و این خود چندان عجب نبود. زیرا همه جا عمال خلیفه، سیاست خشن و جابراه ای تعقیب می کردند که پیوسته بر نارضایی مردم می افزود و از این حیث اوضاع با دوره بنی امیه چندان تفاوت نداشت.

بازرگانان و توانگران را در شهرها امراء و حکام غارت می کردند، و در راهها و بیابانها، راهزنانی که با آنها بی ارتباط نبودند. کشاورزان و بزرگان را در دهات

۱- مقصود: Van Vloten وان فلوتن محقق معروف هلندی است در کتاب *Recherches sur la*

Domination arabe, p 69 و هموست که این بیت را از اغانی (ج ۱۶ ص ۸۴) نقل کرده:

یا لیت جور بنی مروان عاد لنا و لیت عدل بنی العباس فی النار

خداوندان ملک یغما می‌کردند و در شهرها عمال خلیفه می‌دوشیدند. روزگار پیشه‌وران و حتی سپاهیان نیز ازین بهتر نبود. آنها نیز طعمه جور و بیداد وزراء و امرای طمّاع بی‌بند و بار بودند و فریاد اعتراض کسی به گوش خلیفه نمی‌رسید. برای تأمین مخارج هنگفت دربار خلیفه که در عیاشی و ولخرجی مستغرق بود، مردم مجبور به پرداخت انواع خراجها بودند. هزاران دودمان، درمانده و پریشان می‌شد تا خلیفه در پایان یک‌شب مستی بتواند باران جواهر و دینار پر شاعران و مطربان و ساقیان و مسخرگان خویش نثار کند. خون صدها معصوم ریخته می‌شد تا خدمتگزاران خلیفه بتوانند سفره رنگین خود را به الوان نعمتها بیاریند. بخشش‌هایی که به خلفا نسبت داده‌اند، غالباً چنان خارج از حدّ و قیاس است که انسان را در صحّت روایات به شک می‌اندازد. چه بسا که برای یک حرف رکیک زنده، دهان یک شاعر دلّک را از در و گوهر انباشته‌اند. چه بسا که به خاطر یک بیت مدح، ساز و جامه و بنده و ملک به گویندگان فرومایه و گدا چشم بخشیده‌اند. هادی خلیفه، به یکی از چاکران خود «چهارصد اشتر بار کرده به زر و جامه» می‌بخشید و رشید به یک شاعر، چهارصد جامه از جامه‌های خاص خود عطا می‌کرد. وزراء نیز از این‌گونه گشادبازها برکنار نبودند. بزرگواریها و درم‌بخشی‌هایی که به برمکیان و خاندان سهل نسبت داده‌اند، شگفت‌انگیز و خیره‌کننده است و این زرباشی‌ها و درم‌بخشی‌ها نشان می‌دهد که وزیران نیز مانند خلفا در جمع مال و خواسته هیچ به عدالت و انصاف نمی‌توانسته‌اند پای‌بند باشند.

دولت عبّاسیان

حقیقت آن است که دولت عبّاسیان، خود دولت غدر و خیانت بود. دولت آنها حاصل رنج و سعی موالی و آزادگان خراسان بود اما آنها هیچ از این باران فداکار خویش به‌سزا قدردانی نکردند، سهل است تمام کسانی را که در راه آنها فداکاری کرده بودند، به غدر و خیانت هلاک کردند. ابوسلمه خلال، با آن همه سعی و کوشش که در نشر دعوت آنها کرد به‌سبب بدگمانی و بددلی خلیفه کشته شد.



ابومسلم نیز، که در واقع دولت عباسیان پرورده و آورده او بود، از بدگمانی و بدسگالی آنها درامان نماند. برمکیان از آنها همین سزا را دیدند و خاندان سهل نیز از این سرنوشت شوم غم‌انگیز رهایی نیافتند.

این رفتار خدعه‌آمیزی که عباسیان، به جای پروردگان و یا پروردگان خویش کردند شگفت‌انگیز است. با این همه سبب عمده آن گریزی و هشجاری خلفای عباسی بود که آن را تا حد بدبینی می‌کشانیدند... و در نگهداری مسند دولت خویش از ریختن خون دوستان وفادار خود نیز روی برنمی‌گاشتند. شاید نیز این کارها را تا حدی سبب آن بود که می‌خواستند بدان، عامه مسلمانان را راضی کنند. چون، مسلمانان واقعی، در آن روزگار از دعاوی ابوسلمه و ابومسلم، که متهم به عقاید غلاة و زنادقه و اهل تناسخ بودند، البته خرسند نبودند. جاه و حشمت خاندان برامکه و خاندان سهل نیز که در درگاه خلافت زیاده از حد قدرت و عظمت یافته بودند موافق میل و رضای آنها نبود.

بنابراین، خلفای آل عباس - که برخلاف بنی امیه سیاست عربی را رها کرده بودند - این ایرانیان را نیز در حد خاصی نگاه می‌داشتند و به هنگام ضرورت آنها را کنار می‌نهادند، تا بدان وسیله اعتماد عامه را جلب کنند و شورش و سرکشی اهل سنت را که هر زمان ممکن بود خلافت و دولت آنها را تهدید کند، قبل از وقوع چاره نمایند. در هر حال، هرچند با روی کار آمدن عباسیان افسانه «دولت عرب» که امویان تحقق آن را در سر می‌پروردند، با تأسیس و ایجاد «شهر هزار و یک شب» مثل رویاهای «هزار و یک شب» محورناپدید شد، لیکن عباسیان نیز راضی نشدند که دولت بغداد، یکسره دولت خراسانی باشد از این سبب بود که نسبت به وزیران و پروردگان نام‌آور ایرانی خویش نیز ابقا نکردند و داستان برامکه شاهد این دعوی است.

برمکیان

این برمکیان از بزرگان و نام‌آوران بلخ بودند. نیاکان آنها، معبد نوبهار را که پرستشگاه بوداییان آن شهر بود اداره می‌کردند. زمین‌های وسیعی نیز که به این

پرستشگاه تعلق داشت در اختیار آنان بود. حتی از آن پس نیز که نیاکان این خاندان آیین بودا را رها کردند و به دین مسلمانی درآمدند، قسمتی از این زمین‌ها همچنان در تصرف آنها ماند.

نوبهار، که در بلخ پرستشگاه مردم بود، البته چنان که از نام آن نیز برمی آید از آن بوداییان بود. معهذاً بعدها در افسانه‌ها و قصص سعی کردند آن را از آتشکده‌های مجوس بشمارند. در باب عظمت و جلال این معبد در کتابها توصیفهای شگفت‌انگیز آورده‌اند که البته از اغراق خالی نیست اما از تمام آن اوصاف، به خوبی برمی آید که این معبد آتشکده زردشتی نبوده است، بلکه معبد بودایی بوده است. باری، این برمکیان، چنان که از قصه‌ها و افسانه‌ها برمی آید مقارن اوایل قرن اول هجری به آیین اسلام درآمدند. چندی بعد با خلفای اموی ارتباط پیدا کردند و در باب این ارتباط با خلفای اموی در کتابها قصه‌های عجیب آورده‌اند که شگفت‌انگیز و باورنکردنی است. در هر حال، بعد از سقوط امویان، خالد بن برمک، از نام‌آوران این خاندان، به ابوالعباس سفاح پیوست و مقام وزارت یافت. در دوره ابوجعفر منصور نیز همچنان مقام خویش را داشت و فرزندانش در درگاه عباسیان برآمدند و جاه و مقام یافتند و کارهای بزرگ، همه در دست آنها بود. از آن میان یحیی بن خالد، که پرورنده هارون بود، نزد وی مکانت تمام یافت. چندان که، اندک‌اندک همه کارها بر دست او می‌رفت و خلیفه را جز نام نبود. فرزندان او، فضل و جعفر، نیز در درگاه خلیفه قدرت و نفوذ تمام به دست آوردند و چنان همه کارها را به دست گرفتند که هرکس در دستگاه خلافت به آنها وابستگی نداشت، از کار بازمی‌ماند و در اندک زمان برکنار می‌رفت. این قدرت و عظمت که یحیی و فرزندان او در دربار هارون به دست آوردند، ناچار خشم و رشک درباریان را می‌انگیخت. خودسریها و نافرمانیهای زیاده از حد فضل و جعفر نیز ناچار خلیفه را به ستوه می‌آورد و این همه، سبب می‌شد که بدخواهان و حسودان هر روز گستاخ‌تر شوند و آنها را متهم به کفر و الحاد و طغیان و فساد بنمایند. جود و بزرگواری آنها نیز نمی‌توانست زبان طاعنان و بدسگالان را ببندد و ناچار اسباب و جهاتی پدید آمد



که سقوط و نکبت آنان را سبب گشت. در سال ۱۸۷ هجری جعفر را به فرمان هارون کشتند و از کسان و یاران او نیز بسیاری را به حبس و شکنجه کشیدند و حتی فضل و یحیی نیز به زندان افتادند و به عذابهای الیم دچار آمدند. ثروت و مکننت بسیار و بی حساب آنها نیز همه مصادره شد و کسانی که یک روز در اوج ثروت و نعمت بودند، روز دیگر به نان شب حاجت داشتند.

این نکبت و سقوط شگفت‌انگیز که خاندان توانگر و مقتدر و با حشمت برمکیان را چنین گرفتار فقر و نامرادی کرد، در سراسر دنیای اسلام آوازه و شهرتی غم‌انگیز در انداخت و همه جهان را در شگفتی و حیرت افکند. ازین رو عجب نیست که داستان پردازان و قصه‌سرایان، در باب این حادثه شگفت‌انگیز، روایتهای عجیب و افسانه‌آمیز آورده باشند و از همین روست، که سراسر تاریخ برامکه از قصه‌ها و افسانه‌های شگفت‌انگیز و اغراق‌آمیز آکنده است^(۱) و بسا قصه‌های لطیف بدیع دلاویز که در باب این خاندان در کتابها و تاریخهای کهن بازمانده است. چنان‌که، در قصه‌های «هزار و یکشب» سیمای جعفر برمکی جلوه‌ای خاص دارد. در بسیاری ازین داستانهای لطیف پری‌وار، جعفر نیز مانند مسرور خادم، همه جا حریف و ندیم خلیفه است و چنان می‌نماید، که همه کارهای دستگاه خلافت بر دست این وزیر محتشم و متنفذ ایرانی است. در آن شبگردیها و عشرت‌جویی‌ها، که هارون خلیفه را درین «شهر هزار و یکشب» گرد کوی و بازار و کنار دجله و میان نخلستانها، همه جا در جنب‌وجوش نشان می‌دهد، جعفر برمکی همه جا همراه است و داستان ثروت و جلال و عشرت‌جویی و شادخواری خلیفه و وزیران و درباریان او درین قصه‌های دلاویز «هزار و یکشب» جلوه و انعکاس بارز دارد و اشارتی نسبت به نکبت و سقوط برامکه نیز در طی قصه‌های این کتاب آمده است.^(۲)

۱- برای اطلاعات بیشتر در باب خاندان برمکی ر. ک: تاریخ برامکه، با مقدمه مفصل تحقیقی آقای عبدالعظیم قریب‌گرگانی که اکثر روایات مهم را در آن جمع کرده است. و نیز رجوع شود: رساله محققانه Bouvat به این عنوان: 1912 Paris *Les Barmecides d'apres les historiens Arabes et Persanes*
 ۲- در باب احوال جعفر و دیگر برامکه آن‌گونه که در داستانهای «هزار و یکشب» آمده است، رجوع شود به کتاب Bouvat که ذکر آن گذشت. ص ۱۲۱ - ۱۲۰.



باری خاندان برامکه در دولت عباسیان، قدرت و حشمت بسیار داشته‌اند و شاید به همین سبب بدسگالان و حسودان بسیار هم، به طعن و دق و هجو و سب آنها می‌پرداخته‌اند. از این روست که آنها را به زندقه و بد دینی متهم می‌کرده‌اند و به کفر و مجوسیت منسوب می‌داشته‌اند. در این که نیاکان آنها آیین بودا داشته‌اند جای شک نیست. اما تمایل به مجوسان زرتشتی و علاقه به احیای آتش پرستی که به آنها نسبت داده‌اند، قطعاً مردود است و این همه را دشمنان و بدخواهان این خاندان ساخته‌اند و بسیاری را نیز، بعد از نکبت و سقوط آنها پرداخته‌اند تا اقدام هارون را در فروگرفتن و برانداختن آنها مویجه جلوه دهند. معهذاً، شک نیست که قدرت و حشمت آنها ممکن نبوده است حرمت حدود حق و عدالت را نگهداشته باشد و از این رو بعید نیست که آنچه در باب سبکسریهای فضل بن یحیی در خراسان گفته‌اند و بعضی داستانهای دیگر که در باب مظالم یحیی و جعفر آورده‌اند، درست باشد.

در هر حال قدرت و حشمت برمکیان در تاریخ آن روزگار مایه شگفتی و اعجاب است. ثروت بی‌پایان و باد دستی و زرپاشی آنها نیز افسانه‌آمیز به نظر می‌آید. چنان می‌نماید که تسلط آنها بر اموال، احیاناً بیش از خود خلیفه بوده است به طوری که، چندان بر خزانه مملکت مسلط بوده‌اند که اگر خلیفه خود، اندک مالی حاجت داشته است، بی آن که از آنها دستوری باشد نمی‌توانسته است به دست بیاورد.

و البته، وقتی خلیفه می‌دید که این خاندان محتشم و توانگر، بیش از خود او بر تمام امور و شئون ملک تسلط دارند، خویشان را در برابر قدرت و عظمت آنها ناچیز می‌دید و همین احساس ضعف و حقارت، او را به دشمنی و آزار آنها وامی‌داشت. ابن خلدون این نکته را درست می‌گوید که: «موجب تباهی و پریشانی کار برمکیان این بود که آنها در همه شئون مملکت استبداد یافته بودند و بر همه اموال دولت مسلط گشته بودند. تا جایی که هارون اگر برای خود، چیزی از بیت‌المال می‌خواست میسرش نمی‌شد. آنها بر وی چیره گشته بودند و در فرمانروایی با او انباز گشته بودند. چندان که با بودن آنها خلیفه در امور مملکت اختیار و تصرفی



نداشت. مآثر و آثار آنها افزون‌تر و آوازه آنها بلندتر و مشهورتر بود. در همه کارهای دولتی بزرگان خاندان خود را گماشته بودند و بنیاد دولت خویش را بدین‌گونه آباد و استوار نگه می‌داشتند. وزارت و امارت و فرمانروایی و حتی درباری خلیفه و همه امور اداری و نظامی و هرآنچه به شمشیر و قلم وابسته بود، در دست آنها قرار داشت.^(۱)

اما این وزیران هوشمند، تنها به این اکتفا نمی‌کردند که زمام خلافت را در دست بگیرند، بسا که می‌خواستند آیین مسلمانی را نیز دستخوش اندیشه‌ها و پندارهای خویش دارند. گویند برامکه، رشید را بر آن واداشتند که در جوف کعبه آشنائی بگذارد که پیوسته در آن آتش بیفروزند و عود بسوزند. رشید دانست که به این اشارت می‌خواهند در کعبه بنیاد آتش پرستی بگذارند و کعبه را آتشکده سازند. این معنی یکی از اسباب نکبت برمکیان گردید.^(۲) با توجه به این نکته که برامکه ظاهراً بودایی بوده‌اند نه زرتشتی، در این روایت می‌توان تردید کرد، لیکن این‌گونه روایات نشان می‌دهد که ایرانیها حتی در قلمرو دین نیز برای استقرار نفوذ خویش لحظه‌ای غفلت نمی‌کرده‌اند.^(۳)

سقوط برامکه

داستان سقوط برمکیان را تاریخ‌نویسان و داستان‌پردازان با آب و تاب شاعرانه نوشته‌اند. چه آه‌های سرد گله‌آمیز که در نکبت و سقوط این خاندان از میان لبهای خاموش و پرتمنای شاعران و نویسندگان طمّاع گذشته، بیرون تراویده است، کوشیده‌اند نکبت و سقوط این خاندان را به مثابه فاجعه بزرگی برای تاریخ مجد و کرم جلوه دهند.

۱- مقدمه، ص ۲۰، چاپ اروپا.

۲- الفرق بین الفرق، ص ۵۸.

۳- گمان آتش پرستی در حق برامکه قطعاً خطاست نه فقط نام آنها که لقب متولیان نوبهار بوداییان بلخ بوده است گواه این معنی است بلکه از این نکته هم که خالد برمکی در امارت طبرستان حکومت مصمغان را که مقام روحانی مهم در دماوند داشته است منقرض نمود، این مطلب تأیید می‌شود. نیز: رک: Marquart, *Eranshâhr*. P 124

در این میان آنچه قطعی به نظر می‌رسد آن است که ثروت و جلال افسانه‌وار آنان دیده‌ی هارون خلیفه‌ی زردوست عشرت جوی را خیره کرده است و بدان واداشته است که به مصادره و استصفا‌ی اموال آنان فرمان دهد. مال‌بخشی‌های بی‌افراط و خودسری‌های بیرون از حدّ فرزندان یحیی نیز ناچار رشک و غیرت خلیفه را برمی‌انگیخته است.

برامکه، چنان‌که از روایات و حکایات منسوب بدانها، برمی‌آید در بذل مال راه افراط می‌رفته‌اند. با آن‌که حکایاتی که در باب بخشش‌های افسانه‌وار آنان ذکر شده است، از اغراق‌های شاعرانه خالی نیست، می‌توان گفت ثروت و مکنّت بی‌نظیر آنها برای جلب و تحریک حسد خلیفه کافی بوده است. خاصّه که دشمنان و بدسگالان کوشش داشته‌اند که ذهن خلیفه را در حق آنان مشوب نمایند. از این‌رواز خلال قصّه‌ها و روایات موجود، برای تأیید این نکته قرائنی می‌توان به دست آورد. این‌اثیر آورده است که چون جعفر برمکی کاخ بزرگ خود را ساخت و بیست هزار هزار درهم در آن کاخ خرج کرد، بداندیشان این خبر را به خلیفه رسانیدند و گفتند وقتی جعفر برای بنایی چندین مال خرج تواند کرد، سایر نفقات و مخارج او تا چه حدّ خواهد بود؟ این سخن در رشید تأثیر شگرف کرد و آن را به غایت بزرگ شمرد.^(۱)

از روایات، آشکارا برمی‌آید که رشید ثروت بی‌کران و شهرت کم‌نظیر آنان را به دیده‌ی رشک می‌نگریسته است. از اسحق بن علی بن عبدالله عبّاس نقل کرده‌اند که گفت هارون روزی در باب برمکیان با من سخن می‌گفت «گفتم ای امیرالمؤمنین، چنین می‌نماید که تو به مال و نعمت آنان به دیده‌ی رشک می‌نگری. ایشان را تو خود برآورده‌ای و بدین پایگاه رسانیده‌ای. آنچه می‌کنند به فرّ وجود توست، آنها بندگان و چاکران تو اند. درباره‌ی آنان هرچه خواهی توانی کرد. رشید انکار کرد و گفت چنین نیست که تو می‌پنداری. من اکنون، به طفیل ایشان زنده‌ام... چندان ملک و مال که ایشان دارند، از فرزندان من کس ندارد در این صورت چگونه توانم در حق آنان

۱- ابن‌اثیر، ج ۵، ص ۱۱۴، چاپ مصر.

نیک‌دل و نیک‌بین باشم؟^(۱)»

این روایت نشان می‌دهد که هارون، چگونه ثروت و جلال این خاندان را مدتها در عین خشم و سکوت به دیده رقابت و حسادت می‌دیده است. جهشیاری نیز داستانی نقل می‌کند که مؤید این نظر است. می‌نویسد: «چون یحیی دریافت که رشید را بروی حال دگرگونه گشته است، برنشست و به خانه یکی از هاشمیان که با وی دوستی داشت برفت و در کار خود با او رأی زد. هاشمی گفت: خلیفه به گرد آوردن مال و اندوختن خواسته میل بسیار دارد و او را فرزندان بسیار در رسیده‌اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. کسان تو همه ضیاع و عقار بسیار دارند و بداندیشان تو نزد خلیفه، بر ضد آنان سخنها همی گویند. اگر در مال و مکنت آنان نظر کنی و آن را به فرزندان خلیفه واگذاری بدین وسیلت قربت و مکانت یابی و باشد که تو و یارانت از گزند و آزار او درامان مانید.»^(۲)

از این فراین پیداست که سبب نکبت و سقوط برمکیان جز آن نبوده است که هارون می‌خواست است اموال آنان را مصادره کند در واقع مصادره و استصفا اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است و خلفا غالباً امرا و وزراء را به بهانه‌های ناچیز حبس و مصادره می‌کرده‌اند. قبل از برامکه و بعد از آنها نیز بارها خلفا وزیران خود را به طمع تحصیل مال در زندان بازداشته‌اند و شکنجه کرده‌اند.

با این همه سبب نکبت این طایفه را بعضی از مورخان، در داستانی عشقی جستجو کرده‌اند و قصه‌ای شگفت‌انگیز در این باب آورده‌اند. می‌نویسند: «رشید، عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را به غایت دوست‌داشتی ولی این دو، صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یک مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را به زنی به جعفر داد به شرط آن که در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر دو خالی بودندی و هر دو جوان و به غایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف، هم در دارالخلافة فرصتی طلبیدند و با هم جمع آمدند، پسری در وجود آمد، آن پسر را در مکه فرستادند، تا

۱- العقدالفرید، ج ۵، ص ۶۶، چاپ مصر. ۲- تاریخ الوزراء، ص ۱۷۹، طبع مصر ۱۹۳۸.

رشید نداند و نوبتی دیگر واقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادر فرستادند با معتمدان. و گویند عباسه را در سرّ با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزد، کنیزک از آن قصه حال با هارون بگفت. هارون کینه عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون به مکه رسید حال، تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس هر دو را در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج بازگشت برامکه را برانداخت.^(۱)

این داستان عشق بازی عباسه با جعفر برمکی را بسیاری از قصه پردازان موضوع افسانه‌های خویش کرده‌اند آخر نه در آن مایه افسانه و خیال بیش از حقیقت است؟ از این روست که در باب آن افسانه‌های دلکش پرداخته‌اند.^(۲)

اما حقیقت آن است که، از مورخان معتبر کسانی که این حادثه را ذکر کرده‌اند آن را علت اصلی نکبت برامکه نهمرده‌اند بلکه فقط یکی از اسباب سقوط و نکبت آن خاندان پنداشته‌اند. ابن خلدون در صحت این روایت، به سختی تردید می‌کند و آن را مجعول و موضوع می‌داند و شأن هارون خلیفه را از این سخنان برتر و فراتر می‌شمرد^(۳) در واقع، عباسه خواهر هارون، چنان که از اخبار و روایات برمی‌آید سه بار شوهر کرده است و هر سه شوهر نیز پیش از خود او مرده‌اند و به همین سبب بوده است که ابونواس، شاعر ظریف خوش سخن، بر سبیل طیبیت، شعری همچو آمیز و دلنشین سروده است و در آن خلیفه امین را اندرز داده است که هرکس را می‌خواهد به هلاکت رساند او را به عباسه تزویج کند. اما کسانی که در شرح دیوان ابونواس، نام شوهران عباسه را آورده‌اند، از جعفر نام نبرده‌اند و پیداست این

۱- تجارب السلف، ص ۱۵۱.

۲- چنان که در ۱۷۵۳ میلادی داستانی به زبان فرانسوی به نام *Abbâsa* منتشر شد و در سال ۱۹۰۴ میلادی نیز کتابی به نام *Les Nuits de Bagdad* به زبان فرانسوی انتشار یافت. جرجی زیدان نویسنده مصری هم این حکایت را به صورت داستان تاریخی نوشته است که معروف شده است (رک: مقاله Horovitz، در چاپ جدید دائرة المعارف اسلام، جزء ۱).

۳- مقدمه، ص ۱۹ به بعد.

روایت تزویج او را با جعفر درست نمی‌شمرده‌اند.^(۱)

در هر حال، ظاهراً این داستان، از رنگ افسانه خالی نیست. به نظر می‌آید که آن را ساخته باشند تا سبب نکبت و سقوط خاندان برمکی را در قصه‌ی که با افسانه‌های دلاویز این شهر «هزار و یکشب» مناسب و سزاوار باشد، نقل کرده باشند و از این رو مایه و مضمون داستان را از سرگذشت جذیمة ابرش و خواهر او گرفته‌اند. باری داستان عبّاسه، که ابن خلدون نیز در صحّت آن تردید دارد افسانه‌ای بیش نیست. برای نکبت و سقوط برمکیان هیچ لازم نبوده است که آنان، گناهی کوچک یا بزرگ مرتکب شده باشند، آیا ثروت بی‌کران شگفت‌انگیز آنان که چشم خلیفه را خیره کرده بود نمی‌توانسته است به تنهایی گناه بزرگی برای آنان به شمار آید؟ برای همین گناه بود که خلیفه جعفر را کشت و فضل و یحیی را سالها در دخمه‌های تاریک زندان شکنجه داد. در واقع قتل جعفر و حبس پدر و برادر او بهانه‌ای بود برای آن که اموال موجود آنان به تصرف خلیفه درآید اما چون گمان می‌رفت مبالغه‌گفتی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دورمانده است، لازم بود فضل و یحیی را سالها در زندان نگهدارند و با فشار و شکنجه آنچه را گمان می‌رفت پنهان کرده‌اند بازستانند.

حکایتی در این باره، در کتابها آورده‌اند که این دعوی را تأیید می‌کند. می‌نویسد: خلیل بن هیثم که رشید او را به زندانبانی یحیی و فضل گماشته بود، حکایت کرد که مسرور خادم با گروهی از چاکران نزد من آمد و با یکی از چاکران دستاری پیچیده بود. پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده است و کس فرستاده است تا از آنها دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل بن یحیی را بیرون آور. چون فضل پیش وی ایستاد گفت امیرالمؤمنین می‌گوید که تو را فرموده بودم تا همه اموال را به ما تسلیم کنی و می‌پنداشتم که این کار را کرده‌ای. اکنون به یقین

۱- قطعه ابونواس چنین است (دیوان ص ۵۲۰)

و ابن القادة الساسه	الا قُل لا مین الله
ک ان تفقده راسه	اذا ماناکت سر
و زوجہ بعیاسه	فلا تقتله بالسيف



دانسته‌ام که مال بسیاری برای خود نگهداشته‌ای. مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مالها واقف نگردانی دویست تازیانه‌ات بزنند. فضل گفت ای ابا هاشم هرچه تو را فرمان داده‌اند انجام ده. مسرور گفت ای ابوالعباس صواب آن بینم که مال را بر جان مقدم نداری که اگر آنچه مأمورم به جای آرم ترسم که جان تو برود. فضل سر برآورد و گفت ای ابا هاشم، هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفته‌ام و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه‌ای مخیر کردندی، خروج از دنیا را برگزیدی و امیرالمؤمنین این می‌داند و تو خود نیز می‌دانی که ما عرض خود را با بذل مال مصون می‌داشتیم چگونه امروز مال را به بهای عرض نگهداریم؟^(۱)

از این قرار برمکیان فدای نخوت و غرور خویش و رشک و آز خلیفه شده‌اند و خطاست آن که گمان برند، داستان پیوند و ارتباط بین جعفر و عباسه سبب عمده نکبت آنها بوده است. درست است که این قصه را ظاهراً از روی داستان جدیمه ابرش و یا قصه‌هایی نظیر آن ساخته‌اند، اما شک نیست که از مزاج تند و طبع سودایی هارون، این‌گونه کارها دور نبوده است. خاصه که هم در داستانهای «هزار و یکشب» و هم در تاریخها و روایتها، از این‌گونه بهانه‌جویی‌ها و تندخویی‌های کودکانه مکرر بدین خلیفه نسبت کرده‌اند.

بوزینه زبیده

از جمله آورده‌اند، که هارون بوزینه‌ای را مقام امارت داد. چنان که سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند. و به امر خلیفه «او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی. هرکس که به خدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزینه را دست بوس کند و خدمت و... آن بوزینه چند دختر بکر را بکارت برداشته بود.»^(۲) داستان این بوزینه، پاره‌ای حکایات را که در باب نرون و کالیگولا جباران روم نقل کرده‌اند به خاطر می‌آورد. این بوزینه تعلق به زبیده داشت که خاتون

۱- مروج الذهب، چاپ پاریس، ج ۶، ص ۴۰۹-۴۰۸.

۲- تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۹۲.

خلیفه بغداد بود و چندان، در اکرام و تعظیم آن مبالغه می‌رفت که، امیران غیرتمند تحمل آن خواری نمی‌توانستند کرد، یکی از این امیران، نامش یزید بن مزید شیبانی، این بوزینه را بکشت و مرگ او بر هارون و زبیده گران آمد و شاعران، زبیده را بدان تعزیتها گفتند و جای آن بود! (۱) و این همه از کژطبعی و تندخویی خلیفه حکایت دارد، که برخلاف آنچه ابن خلدون می‌پنداشته است، از این‌گونه هوسبازیهای کودکانه هیچ ابا نداشته است.

با این همه کژرأیی و تندخویی، سرداران و بزرگان، درگاه خلیفه را گرامی می‌داشتند و از او فرمان می‌بردند. نه آخر، هرچه داشتند از جاه و مال، طفیل هستی او بود؟ در حقیقت، این امیران و بزرگان، برای رضای خلیفه از هیچ رسوایی و زبونی ننگ نداشتند؛ کشتن دشمنان خلیفه و غارت کردن مال مردم، اگر مایه رضای خلیفه بود، در نظرشان هیچ عیبی نداشت و این همه پستی و زبونی را در راه تقرب به خلیفه تحمل می‌کردند زیرا وزارت و امارت، هرچند دوراننش کوتاه بود اما ثروت و مکنت بی‌پایان برای آنها فراز می‌آورد.

برامکه و علویان

این امیران و عاملان در جایی که به امیری و کارگزاری می‌رفتند برای کسب مال و مکنت از هیچ جنایتی خودداری نمی‌کردند. اینان، همه جا عنان گسیخته و خودکامه بودند و با جان و مال مردم هرچه می‌خواستند می‌کردند. از این رو، مردم نیز هرجا فرصتی و بهانه‌ای به دست می‌آوردند سر به شورش برمی‌داشتند و این فرصتها و بهانه‌ها نیز همیشه بر اثر ناخرسندیها به دست می‌آمد.

چنان که مردم دیلم و طبرستان برای رهایی از مظالم عمال خلیفه، بر یحیی بن عبدالله حسنی گرد آمدند و بر عامل خلیفه بشوریدند. داستان این یحیی مثل سرگذشت برادرانش غم‌انگیز و شگفت‌آمیز است.

چون برادران وی محمد نفس زکیه و ابراهیم قتیل باخمیری کشته شدند،

۱- زهرالآداب فیروانی، ج ۴، ص ۱۰۸، و نیز رک: رسالة الففران معری ص ۳۹۲.

«یحییٰ بترسید و به دیار طبرستان و دیلم گریخت و ایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق امامت است، مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدّتی حاصل شد، و رشید از این قضیه متفکر گشت. فضل بن یحییٰ بن خالد بن برمک را با پنجاه مرد به طبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان به او داد. چون آنجا رسید با یحییٰ بن عبدالله لطف کرد و کار به جایی رسانید که یحییٰ امان‌نامه خواست به خط رشید. چنان که قضاة و فقها و بزرگان بنی هاشم گواه باشند. رشید را این معنی مناسب آمد و امان‌نامه‌ای جهت او نوشت و قضاة و علما و اکابر بنی هاشم را گواه گرفت و آن را با تحف و هدایا به یحییٰ فرستاد و یحییٰ با فضل به خدمت رشید رفت. رشید در اول مجلس او را اکرام کرد و بعد از آن به حبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی خواست. بعضی جایز داشتند و بعضی نه. فی الجمله، رشید یحییٰ بن عبدالله را کشت.»^(۱) و این واقعه سبب شد که حکومت طبرستان یک چند در دست برمکیان بماند.

در واقع رفتار برمکیان، نسبت به سایر وزیران و امیران، بیشتر با عدل و انصاف توأم بود. با این همه شک نیست که قسمتی از ثروت و مکنّت بی‌کران افسانه‌آمیز آنان نیز از همین راه غارت و ستم گرد می‌آمد. چنان که نوشته‌اند، هارون الرشید، ولایت طبرستان به محمد بن یحییٰ بن خالد برمکی و برادر او موسی داد. آنها ملکهای دهقانان به زور می‌خریدند و ستم‌ها و ناروایی‌ها می‌کردند. هر جا دختری خوبروی نشان می‌یافتند به قهر و ستم می‌خواستند و «از خوف فضل و جعفر کس را زهره آن نبود که ظلم ایشان بر هارون عرض دارد.»

علی بن عیسی

اما حقیقت آن است که خلیفه، خود از این‌گونه غارتگریها و ناروایی‌ها پر بی‌خبر نبود. چون در این تاراج و بیدادی که وزراء و حکام و امراء پیشه گرفته بودند همواره سهمی نیز به خلیفه فرستاده می‌شد. چنان که، وقتی فضل بن یحییٰ برمکی

۱- تجارب السلف، ص ۱۳۸.

را که یک چند در خراسان ولایت و حکومت داشت، باز خواند و خواست تا علی بن عیسی بن ماهان را به جای او فرستد «با یحیی [برمکی] بگفت و رأی خواست. یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست... رشید بر مغایظه یحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی [برمکی] می نیشند و او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن، به گوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هرکس از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی [یعنی نزدیک علی] فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند. علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان، بکند و بسوخت و آن ستد کز حدّ و شمار گذشت. پس، از آن مال، هدیه ای ساخت رشید را که پیش از او کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شادمانه شد و به تعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی می کرد. رشید فضل [بن ربیع] را گفت چه باید کرد در باب هدیه ای که از خراسان رسیده است؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بیستانند، تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقد، و مفرّز گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی [برمکی] بدان وقت که در خراسان بود] هدیه آن مقدار آورد از خراسان، که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک، و دولت ایشان به پایان خواست آمد. دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست. و یحیی [برمکی] و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه ها را به میدان آوردند هزار غلام ترک بود به دست هریکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی ترکی و دیداری و دیگر اجناس،



غلامان بایستادند با این جامه‌ها و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها، و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو به غایت نیک رو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند... و کنیزکان شارهای باریک در سفطهای نیکوتر از قصب، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده، نران با برگستوانهای دیبا و آینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها درکشیده، در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد شتر از آن با محمل و مهد، بیست با مهدهای بزر و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید، و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کیسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری. چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید، تکبیری از لشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنان که کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده. هارون‌الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت زندگانی امیر دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان. هارون‌الرشید از این جواب سخت طیره شد چنان که آن هدیه بر روی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا برفت.^(۱)

این پاسخ دلنشین که یحیی داد البته مایه شرم و تشویر خلیفه گشت. اما خلیفه می‌دانست که این علی بن عیسی در خراسان و عراق و دیگر شهرها، به غارت مشغول است. لیکن هم خلیفه بود که دست علی را گشاده کرده بود تا هرچه

۱- تاریخ بیهقی، چاپ دکتر فیاض، ص ۴۱۸-۴۱۹.

می خواست می کرد.

با این همه تنها این علی بن عیسی نبود که خانه مردم را می کند تا خزانه سلطان آبادان دارد. بیشتر عاملان و امیران، املاک و ضیاع مردم را می ستند و مال و خواسته رعایا را به غارت می بردند. این کارگزاران و گماشتگان، در واقع، مقام خویش را از خلیفه به اجاره می گرفتند و در مدت ولایت خویش از هیچ گونه بیداد و ستم روگردان نبودند.

خلیفه نیز جز به طمع آن که احیاناً دسترنج تبهکاریهای چندین ساله آنان را به عنوان «مصادره» از آنها بستاند هرگز مؤاخذه شان نمی کرد. مردم، در زیر بار جور و فشار عمال ظالم خرد و فرسوده می شدند. برای این مردم درمانده ستمدیده بی که خلیفه آنان را به یک مشت کارگزاران جبار طماع در مقابل ثمن بخش می فروخت، هیچ امیدی نبود. از این رو بود که، هر جا مدعی تازه ای سر برمی آورد، مردم دعوت او را اجابت می کردند.

حمزه بن آذرک

چنان که وقتی حمزه بن آذرک بر ضد این ناروایی ها که می رفت، برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان بر ضعف جور کنند» در خراسان و سیستان و کرمان، بسیاری از ستمدیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند. درباره این حمزه و جنگهای او آنچه در کتابها آمده است پریشان و شگفت انگیز و درهم است.

دلاوریهای او که سالها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، گویا منشأ داستان معروف «امیر حمزه» شده باشد. نوشته اند که او از نسل زوبن طهماسب بود.^(۱) بسیاری از کسانی نیز که با او بودند، ایرانیان بودند. نکته جالب توجه آن است که در قیام این خوارج، ایرانیانی که از دستگاه خلافت ناراضی بودند، با عربان همداستان می شدند و هرگز ملاحظه برتریهای نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی دانستند خلیفه مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۵۶.

موجب انتشار مبادی و تعالیم آنها در میان ایرانیان بود.^(۱)

درباره آغاز کار حمزه چیز روشنی در تاریخها نیست. می‌نویسند که او در دوره حکومت علی بن عیسی بر خراسان، در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آنجایی ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد.»^(۲) فرمانروایی علی بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. از این رو در هر گوشه بر ضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائز را واجب می‌دانستند، در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه‌ها تعصب نشان می‌دادند.

داستان جنگهای حمزه در کتابها به تفصیل آمده است. می‌نویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش به سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت و من از شما هیچ نخواهم و نستاتم که من بر یکجای نخواهم نشست.»^(۳) عمال خلیفه با آن که بارها در برابر وی به زانو درآمدند هرگز از تعقیب وی نمی‌آسودند. جنگهای بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست به دست گشت. در این‌گونه حوادث، هر دو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. خوارج در شهرها و قریه‌ها بر هیچ‌کس ابقا نمی‌کردند و حتی کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می‌گذرانند و دولتیان نیز از آنها انتقام سخت می‌کشیدند. گاه کودکان را با معلم در مسجدها محصور می‌کردند و مسجد بر سر ایشان فرو می‌آوردند^(۴) در

۱- خوارج که در عهد بنی‌امیه خطری بزرگ بودند، در دوره عباسیان چندان جنب‌وجوش نداشتند و فتنه آنها نیز دوام نمی‌یافت. در باب مذهب و اصل و منش آنها بین اهل تحقیق خلاف هست در هر حال در امر خلافت آراء خاصی شبیه به نوعی جمهوری‌طلبی داشته‌اند و از حیث صلاحیت در عقیده هم شبیه به فرقه پیوری‌تین بوده‌اند. برای اطلاعات بیشتری در باب آنها ر. ک: عمر ابوالنصر، الخوارج فی الاسلام طبع بیروت ۱۹۴۹ - نیز رجوع شود به قسمت اول کتاب: Wellhausen: Die Religiöspolitischen oppositionparteien 1901 و همچنین به مقاله «خوارج» در Shorter Encyclopaedia of Islam, P 246 که در آن از مآخذ تازه‌تر هم نام رفته است.

۳- همانجا، ص ۱۵۸.

۲- تاریخ سیستان، ص ۱۵۶.

۴- تاریخ بیهق، ص ۴۵.

بعضی جاها نیز خانه‌ها را آتش می‌زدند و مردی را بر دو درخت که بهم می‌آوردند می‌بستند و سپس آن دو درخت را می‌گشودند، تا پاره آن بر هر درختی بماند...^(۱) خلیفه و یارانش را، بلکه هرکس را نیز که راضی به حکم خلیفه بود کشتنی می‌دانستند^(۲) و از این رو کسانی که از فرمانروایی جابرانه علی بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی بن عیسی در این کار فرو ماند. ناچار نامه‌ای به هارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است و به خراسان و کرمان تاختن‌ها همی کند و همه عمال این سه ناحیت را بکشت و دخیل برخاست و یک‌درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید.»^(۳)

قیام خوارج در خراسان چنان مایهٔ بیم و نگرانی خلیفه شد که برای فرو نشانیدن آن به تن خویش روانهٔ آن دیار گشت. در ری علی بن عیسی که مورد سخط واقع شده بود، با تقدیم هدایا و تحف او را راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بیداد علی بن عیسی خراسان را چنان برآشفته بود که به آسانی آرام و سکون نمی‌پذیرفت. این موج طوفان خیز خشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می‌جوشید بغداد را به سختی تهدید می‌کرد و خلیفه خود مایهٔ این همه نارضاییها را که بیداد عاملان بود می‌دانست و نمی‌خواست چارهٔ درستی بجوید. در نامه‌هایی که از گرگان به عنوان امان‌نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد می‌توان این نکته را به خوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه به وعد و وعیده‌های خلیفه داد نشان می‌دهد که خشم و نارضایی مردم از عمال خلیفه تا چه اندازه موجب این‌گونه طغیانها و سرکشی‌ها بوده است و مخصوصاً از آن به خوبی برمی‌آید که این خشم و نارضایی برای فرقه‌هایی نظیر خوارج تا چه اندازه نقطهٔ اتکاء مناسبی بوده است. در این نامه حمزه به خلیفه چنین می‌نویسد که «آنچه از جنگ من با کارگزارانت به گوش

۱- کامل، ج ۵، ص ۱۰۲، چاپ مصر.

۲- مقالات اشعری، ج ۱، ص ۱۶۵، طبع مصر.

۳- تاریخ سیستان، ص ۱۶۰.

تو رسیده است نه از آن است که من در ملک با تو سرمنازعه دارم، یا رغبتی به دنیا در دلم باشد که بدین وسیله بخواهم بدان دسترس یابم. و در این کار برتری و نام و آوازه نیز نمی‌جویم. حتی با آن که بد سیرتی عمّال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آنچه آنها از ریختن خونها و ربودن مالها و تبهارها و ناروایها پیش گرفته‌اند معلوم همگان است من به سرکشی، بر آنها پیشی نجسته‌ام و گمان می‌کنم آنچه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان به تو رسیده است مرا از سخن درین باب بی‌نیاز می‌کند.^(۱) در این زمان آتش خشم و نفرت چندان بالا گرفته بود که فرو نشاندن آن آسان به نظر نمی‌رسید با مرگ خلیفه همچنان خراسان در چنگال آشوب و ناامنی رنج می‌برد و هر روز برای اظهار نارضایی خویش بهانه تازه‌یی می‌یافت. حتی رافع بن لیث را که عرب بود چون بر ضدّ دربار خلیفه در سمرقند سر به شورش برآورد مردم یاری کردند و داستان قیام او در تاریخ معروف است.

این خشم و نومیدی که در دوره هارون بر اثر بی‌رحمی و عیاشی و تجمل‌پرستی او فزونی می‌گرفت، سرانجام ایرانیان را به چاره‌جوییهای تازه برانگیخت. گویی هنگامی که بغداد در ظلمت و سکوت «شبهای عربستان» مست رویاهای شیرین و غرورانگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان، سپیده دمیده بود.

در پشت باروهای سر به فلک کشیده دارالخلافه، ماجراهای «هزار و یکشب» رخ می‌داد، امیران و وزیران به دستبوس «بوزینگان امیرالمؤمنین» مفتخر می‌شدند، توانگران و بزرگان به خدمت و طاعت بندگان خلیفه مباحات می‌کردند. شاعران و مسخرگان و متملقان و دروغ‌گویان بازارگرمی داشتند. طلاهایی که از اطراف و اکناف کشور به عنوان خراج و هدایا مثل سیل به بغداد می‌آمد مانند باران بر مطربان و شاعران و خنیاگران و دلچکان و عیاران شهر فرو می‌ریخت. بر این خوان یغمایی که جور و استبداد خلفا در بغداد گسترده بود، ترک و تازی و دهقان شریک بودند در

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۶۶.